

به صحرا شدم: عشق باریده بود. و زمین تر شده بود. چنان که

پای مرد به گِل فرو شود، پای من به عشق فرو می شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری

بهرام و گل اندام

عشق های فراموش شده

نویسنده: یاسمن شکرگزار

انتشارات هوبا

درباره نویسنده

یاسمن شکرگزار

در خردادماه سال ۱۳۶۳ متولد شد. او دانش آموخته رشته تئاتر است.

فعالیت ادبی اش را از سال ۱۳۸۲ با نوشتن داستان کوتاه آغاز کرد. او پس از فارغ التحصیلی از رشته تئاتر به نوشتن نمایش نامه رادیویی برای شبکه های رادیویی پرداخت که این فعالیت تا به امروز نیز ادامه دارد. نمایش رادیویی مربای بالنگ و بالانشینی از جمله کارهای اوست. اولین کتابش در حوزه ادبیات داستانی، مجموعه داستان رگ بود که در سال ۱۳۸۹ در نشر چشمه به چاپ رسید و دومین مجموعه داستانی او به نام از اعماق را نشر آگه در سال ۱۳۹۴ به چاپ رساند. بهرام و گل اندام اولین تجربه داستان نویسی او برای نوجوانان است.

منظومه بهرام و گل اندام را امین الدین محمد صافی در قرن نهم هجری سرود. از این شاعر اطلاعات زیادی در دست نیست. در برخی متون، اهل سبزوار و ستایشگر شمس الدین محمد؛ پادشاه کرمان و فارس، معرفی شده است. امین الدین در فکر آن بوده که تحفه ای ماندگار چون شاهنامه به شمس الدین محمد هدیه کند. او یک ماه در این اندیشه بوده که در خواب، پیری را نشسته بر تخت می بیند. ماجرا را برایش شرح می دهد و از او می خواهد آن را به نظم درآورد. امین الدین صبح هنگام بی درنگ منظومه بهرام و گل اندام را آغاز می کند و این چنین آن را می سراید و به شمس الدین محمد تقدیم می کند. این داستان شرح عشق بهرام، پسر پادشاه روم به گل اندام، دختر پادشاه چین است.

یاسمن شکرگزار

eliza books

حکایت گم شدن بهرام

روایت مهندس

- بهرام فقط پسر من نیست، بلکه آرزوی برآورده شده پادشاهی است که بعد از سال‌ها انتظار به آن رسیده و حالا درست وقتی که باید باشد، نیست و گم شده!

کشور شاه این را گفت و روی تخت عاج نشست. خطاب حرفش با من بود که همچنان مخالف فرستادن شبرنگ برای پیدا کردن تو بودم. بله، بودم، اما برایت می‌گویم چرا. باید از همین لحظه‌ها برایت بنویسم. از جایی که دیگر از پیدا کردن ناامید شده بودیم و شبرنگ سروکله‌اش پیدا شده بود. مخالف بودم، چون شبرنگ هم به نظرم مانند افراد دیگری که به جست‌وجو فرستاده بودیم کاری از دستش برنمی‌آمد و فقط به دنبال پول بود. من و شبرنگ به یکدیگر نگاه کردیم. جرئت حرف زدن نداشتیم.

سمت حوض مرمر رفتم و به طاووس سنگی وسط حوض نگاه

کردم که آب مثل فواره‌ای از دهانش بیرون می‌ریخت. درست در کنار همین حوض بود که تو برای آخرین بار در جمعمان حضور داشتی و برای اولین بار پندهای کشور شاه را شنیدی تا راه‌ورسم کشورداری را یاد بگیری. شانزده سالت شده بود و همه فنون و علوم را از بر بودی، از خط و ادب تا منطق و صرف و نحو و آداب سلحشوری در جنگ. جشن تولدت بود و همه جمع شده بودند تا آن شب را خاطره‌انگیز کنند. پادشاه به تو اشاره کرد تا جلوتر بروی و از ساقی خواست تا پیاله‌ای برایت پر کند. ساقی پیاله را به دست داد و تو سر کشیدی. پیاله‌ای دیگر خواستی و ساقی برایت پر کرد. پیاله به پیاله نوشیدی و غزلی در مدح شاه سرودی. من و کشور شاه متعجب از زبان‌آوری‌ات به یکدیگر نگاه می‌کردیم. باورمان نمی‌شد تو همان بهرام بازیگوشی باشی که به سختی ادبیات را از بر می‌کرد. پادشاه که مدت‌ها منتظر چنین

لحظه‌ای بود تا نمره سال‌ها تربیت و آموزشش را ببیند، اشاره کرد تا نزدیکش شوی. همه متوجه این اشاره شدند. هیاهو و سروصدا کم کم جای خود را به سکوتی طولانی داد. جلو رفتی و مقابل تخت، زانو زدی. پادشاه از تو خواست به حرف‌هایش گوش دهی و آن‌ها را برای همیشه آویزه گوش کنی تا بعد از او بتوانی کشور را همچون سالیان پادشاهی‌اش اداره کنی. پادشاه پندهایش را آغاز کرد و تو سراپا گوش بودی؛ اول از همه از تو خواست تا با مردم مهربان باشی و عدالت پیشه کنی. دوم، آنکه با شمشیر چنان قدرتی به دیگران نشان دهی تا پیر و جوان از تو بترسند. سوم، مال و دارایی به اندازه کافی جمع کنی تا بتوانی کشور را پایدار نگاه داری. تو پس از شنیدن هر پند تعظیم می‌کردی و دست روی چشم می‌گذاشتی. پادشاه صحبتش را ادامه داد و از پند چهارم گفت که در هر کاری خوب فکر کنی و زود تصمیم‌گیری. پنجم، آنکه با عاقلان هم کلام شوی و هر

ناکسی را به خلوت خود راه ندهی. تو با گفتن به گوش جان از او خواستی تا دو پند دیگرش را بگوید. پادشاه از پند ششم گفت و اینکه بخل و تنگ‌چشمی را کنار بگذاری و بخشنده باشی. هفتم، از تو خواست تا به زیردست ظلم نکنی و اگر اسیری دیدی، با او مهربان باشی.

پادشاه پند هفتم را که گفت اشک در چشمانش حلقه زد. تو سمتش رفتی و او را در آغوش گرفتی. همه ساکت و غمگین نگاهتان می‌کردند تا اینکه پادشاه به من اشاره‌ای کرد و من با دست‌زدن علامت دادم تا وارد شوند. صدای ساز و دهل برخاست. تاج گوهرنشان، نشسته بر بالشی مخملی، بر روی دست دختران قصر وارد تالار شد. تو از آغوش پدر جدا شدی و به تاج که در میان دست دختران می‌درخشید نگاه کردی. جواهرها برق می‌زدند و همه نگاه‌ها را به خود خیره کرده بودند.

دخترها بالش را مقابل کشورشاه گرفتند. پادشاه تاج را برداشت و از جایش بلند شد. تو مبهوت، به پدر و تاج توی دستش نگاه می کردی تا آنکه سنگینی تاج را بر سرت حس کردی. توی فکر بودی که پادشاه صدایت زد و گفت: «این تو و این پادشاهی روم.»

وقتی این را گفت دوباره فریاد شادی همه بلند شد. پادشاه رو به من گفت: «برای چنین پادشاهی اسبی مناسب هم لازم است. شهبها را برایش زین کنید تا اسباب پادشاهی اش کامل شود.» و من از تو خواستم همراهم بیایی تا شهبها را نشانت دهم. هزاربار به آن روزها فکر کردم که ای کاش زمان همان لحظه متوقف می شد و به این روز نمی افتادیم. با صدای پادشاه به خودم آمدم. به جای خالی ات نگاه کردم که حالا شیرنگ جاییت ایستاده بود.

کشورشاه به فواره ها خیره شده بود. شاید او هم به همان موقع ها فکر می کرد که پرده ای از اشک چشمانش را پوشاند. نمی دانستم چه کنم. از روز شکار گم شده بودی و هیچ اثری از تو نبود.

چند روز بیشتر از تاج گذاری ات نگذشته بود که فکر شکار به سرت افتاد. از تو اصرار بود و از پادشاه انکار، چون اعتقاد داشت هرکس زندگی جاننداری را بگیرد از عمرش کم می شود. اما آن قدر اصرار کردی تا عاقبت با دخالت من، شاه راضی شد بروی.

بارها خودم را نفرین کردم که باید با رفتنت مخالفت می کردم تا به این حال و وضع نمی افتادیم. از روزی که ناپدید شدی کشورشاه خواب و خوراک نداشت. پول های بسیاری خرج کرد و لشکرهای بسیاری را به جست و جویت فرستاد، اما اثری از تو

نبود. مثل قطره‌ای در دریا گم شده بودی. پادشاه اعلام کرده بود هر کس بهرام را پیدا کند، فرمانروایی بخشی از کشور را به او می‌بخشد و این شبرنگ مدعی پیدا شده بود. به شبرنگ نگاه کردم. با ادعای شبرنگ مخالفت کرده بودم. در آن یک سال افراد بسیاری به سودای پول، پادشاه را فریفته بودند و به نظر شبرنگ هم فرقی با دیگران نداشت. همین دلیل بحث، بین من و کشورشاه بود. باید بالاخره تصمیمی می‌گرفتم. به چشمان شبرنگ نگاه کردم که با اشتیاق قصر را برانداز می‌کرد و نگاهش را با رقص گلبزرگ‌های گل‌های باغ، که با هر نسیمی در هوای اطرافمان می‌رقصیدند، می‌گرداند. فکر کردم شاید این دفعه با دفعه‌های قبل فرق کند. شاید این آخرین شانسمان برای یافتن تو باشد.

عاقبت نزد کشورشاه رفتم و گفتم: «قربانت گردم، من هم با شما

هم‌نظر هستم و بهتر است یک بار دیگر این شانس را به خود و این عیار بدهیم.»

کشورشاه لبخندی از سر رضایت زد. سری تکان داد و هر دو به شبرنگ نگاه کردیم که با اشتیاق به ما زل زده و منتظر دستور بود.



سرگردانی بهرام

روایت بهرام

مهندس لحظه به لحظه آن روزها را برایم گفت. از روزهایی که سرگردانی، خودم را که هیچ، آن‌ها را هم پریشان کرده بود. باید بگوید و بنویسم. از روزهایی که گذشت، از سرگردانی و عشقم که نمی‌دانم از روز شکار شروع شده بود یا از همان روزی که اسم گل‌اندام را از زبان دایک‌ها شنیدم و به داستان‌هایی که از زیبایی و عاشقش می‌گفتند، می‌خندیدم.

eliza books

می‌گفتند در کشور چین است. دختری به اسم گل‌اندام، فرزند قیصور پادشاه. دختری که در زیبایی و طنازی یکه و هم‌تا ندارد و زیبایی‌اش به حدی است که اگر یک لحظه خود را از پنجره قصرش نشان دهد، هزاران عاشق برایش جان می‌دهند. می‌گفتند در نوروز، پنجره را باز می‌کند و خود را به مردم نشان

می‌دهد و هر کس او را می‌بیند واله و شیدایش می‌شود و دیگر اطراف قصر را ترک نمی‌کند.

شنیده بودم و می‌خندیدم. دایه‌ها برایم می‌گفتند و من مثل قصه‌ای فقط گوش می‌دادم. من، بهرام، پسر کشورشاه، خودم در زیبایی هم‌تا نداشتم، مرا چه به چین و ماچین. سربه‌سر دایه‌ها می‌گذاشتم و آن‌ها می‌گفتند جوجه را آخر پاییز می‌شمرند. پاییز رسیده بود و فکر شکار به سرم زده بود. پدر به اصرار من پذیرفت و من سوار بر شهباه به همراه دو یست تک‌تیرانداز راهی شکارگاه شدم. آفتاب می‌تایید و میان درختان و بوته‌ها به دنبال شکار می‌گشتم. انگار قحطی آمده بود. مدت‌ها توی دشت گشتیم، اما دریغ از یک حیوان تا اینکه ناگهان از میان دشت گرد و خاک بلند شد. من خوش حال از اینکه سرو کله حیوانی پیدا شده، جلو رفتم که ناگهان شیری از میان غبار بیرون آمد.

نیزه‌داران همه عقب کشیدند. ترسیده بودند و نیزه‌ها را سمت شیر گرفته بودند، اما هیچ کدام جرئت جلورفتن نداشتند. در وجودم چیزی به من تازیان می‌زد تا سمت شیر حرکت کنم. یا من باید شیر را می‌کشتم یا او به ما حمله می‌کرد. شهاب راه افتاد. تیری در کمان گذاشتم. به سرعت به شیر نزدیک می‌شدیم. شیر که انتظار این همه جسارت را نداشت، در جا ایستاده بود. کمان کشیده را رها کردم. تیر باشتاب سمت پیشانی شیر نزدیک می‌شد. رویم را برگرداندم تا شاهد مرگش نباشم. با فریاد شادی نیزه‌داران به شیر نگاه کردم. تیر از پیشانی اش گذشته و از دمش بیرون زده بود. سپاهیان با هلهله و فریاد نامم را صدا می‌کردند و من برایشان دست تکان می‌دادم. به لشکریان نگاه می‌کردم و جواب محبتشان را می‌دادم که ناگهان آهویی را دیدم از پشت بوته‌ای بیرون جست. لحظه‌ای به چشمانم خیره شد و قبل از آنکه حرکتی بکنم پا به فرار گذاشت. بالاخره شکاری را که

منتظرش بودم پیدا کردم. به شهاب علامت دادم، شیشه‌ای کشید و شروع کرد به دویدن. به دنبال آهو می‌دویدیم و نیزه‌داران به دنبالمان. آهو آن قدر تند می‌دوید که تنها شهاب به او می‌رسید و سپاهیان از ما جا ماندند. هنوز با آهو فاصله داشتیم. آن قدر از نیزه‌داران دور شده بودیم که حتی سایه‌ای از شان نمی‌دیدم. سرم را که سمت آهو گرداندم، او هم ناپدید شده بود. لحظه‌ای گمان کردم شاید هیچ وقت وجود نداشته و من به دنبال توهمی تمام دشت را پشت سر گذاشته‌ام. افسار شهاب را کشیدم و ایستاد. راه را گم کرده بودم و هیچ نشانی از راهی که آمده بودیم در مقابلم نبود. آسمان کم‌وبیش تاریک شده بود و دور خودمان می‌چرخیدیم. شهاب خسته شده بود. کنار سنگ بزرگی اتراق کردیم تا شاید صبح بتوانیم راه برگشتن را پیدا کنیم. هوا سرد شده بود. به شهاب تکیه دادم تا گرمای تنش کمی گرم کند. به آسمان خیره شدم تا شاید با علم ستاره‌شناسی‌ای که آموخته

بودم جهت برگشتن را پیدا کنم، اما آسمان هم برابر بود و لایه‌ای از ابر روی ستاره‌ها را پوشانده بود. آن قدر به انتظار رفتن ابرها به آسمان نگاه کردم که چشمانم گرم شد و خوابم برد.

سرگردانی‌ام در دشت همان یک شب نبود، شش شبانه‌روز طول کشید. دشت انگار جزیره‌ای شده بود که راه به جایی نداشت تا اینکه در روز ششم میان پرسه‌هایم کوهی را در افق دیدم. شهاب را سمتش راندم. مه غلیظی دور کوه حلقه زده بود. کوه مرتفع بود. نیمی از ارتفاعش در مه گم شده بود. یا باید از آن بالا می‌رفتم یا باز هم دور خودم می‌چرخیدم. تصمیم گرفتم بالا بروم تا شاید آدمیزاد یا روستایی را پشتش پیدا کنم. بالارفتن از کوه سخت بود، راه باریک بود، مه هم غلیظ‌تر می‌شد و دیدم را کور می‌کرد. زمین از چشمم دورتر می‌شد و آسمان نزدیک‌تر تا عاقبت به زیر سقف آسمان رسیدیم. ناگهان مه روی قله کنار رفت و قصر



زیبایی پشت آن پیدا شد. قصری بزرگ با دیوارهایی از مرمر سفید و لاجوردی با پنجره‌هایی بزرگ و شیشه‌های رنگین. خوش حال بودم که بالاخره انسانی را می‌بینم. شهاب هم از خوش حالی شیهه می‌کشید. از شهاب پایین آمدم و به سرتاسر قصر نگاه کردم. خبری از هیچ خدم و حشم و نگهبانی نبود. چند بار فریاد زدم: «کسی اینجا نیست؟» و وقتی جوابی نشنیدم مقابل در قصر ایستادم و دستگیره را به جلو فشار دادم. در به آرامی باز شد و عمارت پشتش پیدا شد. عمارتی از سنگ‌های مرمر که سفیدی سنگ‌هایش چشم را می‌زد. دست جلوی چشمانم گرفتم و جلو رفتم تا اینکه چشمانم کم کم به نور سفید عادت کرد. حالا همه جا را واضح‌تر می‌دیدم: شیشه‌های رنگی پنجره که تلألویی از نور خورشید را در هفت رنگ به داخل عمارت می‌پاشید، حوضی فیروزه‌ای رنگ در وسط عمارت و تصویری مقابل چشمانم روی دیوار روبه‌رو. تصویر دختری زیبارو



در لباس ارغوانی بلند با موهای بلند مشکی که تا زانوهایش می‌رسید و دور شانه‌هایش را پوشانده بود، چشمانی که مستقیم در چشمان کسی نگاه می‌کرد که مقابل تصویرش ایستاده بود. هر دو به هم زل زده بودیم. آن قدر نگاهش سنگین و عمیق بود که در برابر غیر واقعی بودنش آه کشیدم و از هوش رفتم. چشمانم را که باز کردم سرم در آغوش پیر بود. لحظه‌ای فکر کردم خواب دیده‌ام، اما تا برگشتم و تصویر دختر را دیدم فهمیدم همه چیز واقعی بوده. بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و چشم از تصویر بردارم. پیر هم به من نگاه می‌کرد. چشمانش می‌درخشید. انگار پرده‌ای اشک روی چشمانش خشک شده بود. گفت: «چطور گذرت به این کوه افتاد؟ در این یک سالی که اینجا زندگی می‌کنم هیچ نشانی از آدمیزاد ندیده‌ام.»

نگاهش کردم و گفتم: «برایت می‌گویم، اما اول تو از خودت بگو و از این تصویر که روی دیوار نقش بسته.»

پیر آهی کشید. از جایش بلند شد. پشت به من کرد و چند قدم به طرف تابلو برداشت: «من بازرگان بودم و هزار کشتی مال داشتم و در روم، چین و بلغارستان تجارت می‌کردم.» دوباره آه کشید. گرمای آهش را می‌توانستم لمس کنم: «زندگی خوبی داشتم تا اینکه روزی به سرزمین چین رسیدم. نوروز بود و اطراف قصر قیصور شاه شلوغ.»

از جایم بلند شدم. کنارش، مقابل تابلو ایستادم. پس این تصویر گل‌اندام بود. به چشمان سیاه‌تر از شبق گل‌اندام خیره شدم و گفتم: «و چشمتان به گل‌اندام افتاد؟»

پیر پشتش را کرد و به جایگاهش باز گشت. گفت: «بله، پسر. وقتی گل‌اندام را دیدم و فهمیدم راهی برای رسیدن به او ندارم

آواره شدم. بالای این کوه آمدم و دو خروار جواهر خرج کردم تا
عمارتی برای غمم بسازم. غلام‌هایم با مالم تجارت می‌کنند و هر
وقت گذرشان به اینجا افتاد چیزی برایم می‌آورند.»

من خیره به چشمان گل‌اندام، مسخ‌شده، ایستاده بودم. انگار
چشمان گل‌اندام حرف می‌زدند. آن مردمک‌های سیاه محصور
در میان مژه‌های بلندِ مشکي، مثل باتلاقی من را توی خود
می‌کشیدند. انگار چشمانش رازی داشتند که باید می‌شنیدم. رو
به پیر کردم و گفتم: «ای پیر، تو را به خداوند قسم راه چین را به
من نشان بده. چشمان این دختر با من حرف می‌زنند و من را
می‌خوانند. باید پیدایش کنم. اگر به دنبالش نروم، برای همیشه
در زندان نگاهش می‌مانم.»

پیر سرش را تکان داد، آهی کشید و گفت: «ای شاهزاده، عشق
گل‌اندام را از سرت بیرون کن. هیچ کس تابه‌حال به او دست

پیدا نکرده. تو تنها عاشق او نیستی. شاهزاده‌های زیادی
جانشان را سر این عشق گذاشته‌اند. هر کس به سراغ گل‌اندام
می‌رود، پادشاه چین سرش را از تنش جدا می‌کند.»

خونم به جوش آمد و گفتم: «من را از چه می‌ترسانی؟ من پسر
کشور شاهم، شاه روم. نه می‌ترسم و نه از دادن سرم برای این
دختر باکی دارم.»

سری تکان داد و انگار چیزی به فکرش رسیده باشد گفت:
«شاید اگر از قدرت کمک‌گیری و لشکری همراهت ببری،
بتوانی قیصور را در جنگ شکست دهی و گل‌اندام را به دست
بیاوری.»

محکم گفتم: «ای پیر، به دست آوردن عشق کار لشکر نیست.
لشکر من عشق و ناله و زاری است. به جان گل‌اندام قسم یا او را
به دست می‌آورم یا سرم را در این راه می‌دهم. حالا از تو

می خواهم راه چین را نشانم بدهی تا وقت را از دست ندهم.»

پیر وقتی دید تصمیم را گرفته‌ام راه رسیدن به چین را روی نقشه نشانم داد و از شش ماه سخت گفت که تا رسیدن به دریا دارم و شش ماه سوار بر کشتی تا به سرزمین چین برسم.

به حرف‌ها و راهنمایی‌هایش گوش دادم. شب را در عمارت به سر بردم و تا صبح خیره به عکس گل‌اندام آه کشیدم و اشک ریختم. صبح، وقتی رگه‌های طلایی خورشید، درون عمارت را روشن کرد بیدار شدم. پیر را بیدار کردم و در آغوش گرفتم. پیر برایم خیر و برکت طلید و راهی‌ام کرد. سوار بر شهابا مثل باد، راه سرزمین چین را پیش گرفتم. یک ماه در راه بودم تا یک روز صبح که خستگی امانم را بریده بود به گلزاری رسیدم، گلزاری سرسبز و پر از گل‌ها و شکوفه‌های صورتی و سفید که مثل فرش و سقفی زیر پاها و بالای سرم را پوشانده بود و عطرش سرمستم

می‌کرد. از زیر درختان بلندی می‌گذشتم که میوه‌های تازه‌شان بین برگ‌های سبز می‌درخشیدند. خستگی با دیدن این همه زیبایی از تنم رفته بود. سیب سرخی از شاخه‌ای کندم و از شهابا پیاده شدم. عطر گل‌ها را با نفس تو کشیدم. به گل‌ها دست می‌کشیدم، جلو می‌رفتم و چهره گل‌اندام را روی گلبرگ‌ها می‌دیدم. سرخوش، سیب را توی هوا پرت می‌کردم و میان گل‌ها می‌دویدم و شهابا به دنبالم می‌آمد. ناگهان قصری را در دوردست دیدم. سوت زدم. شهابا سمتم دوید و سوار بر آن به طرف قصر رفتم، قصری با سنگ‌های صورتی و سفید با در دولنگه‌ای از فولاد. سروی بلند روبه‌روی قصر کاشته شده بود و زیر آن سکوی گسترده‌ای که می‌شد روی آن، یا زیر سایه سرو، نشست. دستی روی در فولادی کشیدم و هلش دادم. اما باز نشد. با خود گفتم حتماً کسی در آن زندگی نمی‌کند یا به سفر رفته است. رفتم سمت سرو و روی سکو نشستم. به سیب گاز

زدم و طعم شیرینش را مزه مزه کردم. از عطر گل ها سرمست
بودم. چشمانم را بستم تا شاید خوابم ببرد و خستگی از جانم
بیرون برود.

بهرام در باغ پریان

روایت سمن بو

- ای دادو بیداد، دایه جان بیا.

دایه مثل تویی هیکل چاقش را از ته اتاق تکان داد و جلو آمد:
«سمن بو، ور پریده، چرا لب پنجره خم شده ای؟ نمی گویی
می افتی و پنج برادر غول تشنگ را به جان من می اندازی؟»
بلند گفتم هیس و عقب رفتم: «دایه، قربانت شوم، تو هم مثل
من تمام روز توی این خانه زندانی باشی، از دیوار راست هم بالا
می روی.»
دایه زد پس گردنم: «خُب دختر، من هم مثل تو زندانی ام دیگر.
مگر از ترس برادرهایت جرئت می کنم چهار متر آن طرف تر از باغ
بروم؟»

دایه مدام صدایش را بالا می برد و غر می زد. آن قدر که اگر

جلویش را نمی‌گرفتم، جوان را حتماً

بیدار می‌کرد.

- دایه، آرام، الان بیدارش می‌کنی.

تندی دور خودش چرخید و اطراف را پایید: «کی؟ کجاست؟»

دوباره زد پس گردنم: «سمن‌بو، دوباره چه غلطی کردی؟ من

دوباره چرت زدم و تونه ورپریده جایی رفتی؟ دوباره کدام

آدمیزاد را به قصر کشاندی؟ می‌دانی اگر صیفور و شماس و

قیطور و قحطال و همیتا برسند، چه بلبشویی می‌شود؟ آن چند

نفر را که فرستادی سینه قبرستان بس نبود؟ دوباره چه بدبختی

را اسیر این دو چشم سیاه ورپریده‌ات کردی؟»

هرچه کردم وسط حرفش پررم، نگذاشت. عاقبت جلوی دهانش

را گرفتم. خُب، چه می‌کردم؟ خواهر پنج‌پریزاد پسر باشی،

تنهایی و بازیگوشی می‌کشاندت سراغ آدمیزاد. من هم چند

باری دختران و پسران روستاهای اطراف را به قصر کشاندم، اما

چندتایی‌شان گیر برادرهایم افتادند و خونشان حلال شد و حالا

این جوان خوش‌برور و نمی‌دانم از کجا راه گم کرده که اینجا

پیدایش شده، اما این بار نه به دست من.

- این بار قسم می‌خورم من کاره‌ای نیستم دایه‌جان. اصلاً مرا چه

به سن و سال و دبدبه و کبکبه این جوان!

به بیرون پنجره اشاره کردم. دایه جلو رفت. از لبه پنجره خم

شدم و او هم به دنبالم.

آهی کشید و گفت: «خدا به جوانی‌اش رحم کند. عجب

قدوبالایی، چه چهره زیبایی.»

آن قدر محو پسر شده بود که کم مانده بود تمام هیکلش بیرون

بیفتد. با دست عقب کشیدمش.

چانه‌اش را خاراند و گفت: «گمانم شاهزاده‌ای چیزی باشد.»

لبخند شیطننت‌آمیزی زد: «شاید بشناسمش. گمانم توی

پرسه‌هایم در روم دیده باشمش.» پسر سرم زد. با طعنه گفت:

«نکند کارگری، گدایی باشد؟ نه دخترجان، از کلاه و

لباس‌هایش معلوم است شاهزاده است. خودت را به آن راه

نزن.»

- نه دایه‌جان، کار من نیست. این بار من کاری نکرده‌ام. حالا هم

به جای این حرف‌ها برو و تا برادرهایم نرسیده‌اند او را بترسان تا

از اینجا برود. دلم نمی‌آید برادرهایم سر چنین جوانی بلایی

بیاورند.

دایه آهی کشید و سر تکان داد: «گمانم گرسنه هم باشد. نگاه

کن چطور سیب را تا ته خورده. لااقل بگذار سینی غذایی برایش

ببرم.»

دایه را به مطبخ فرستادم. سه مرغ بریان و یک ساغر روی سینی

جا داد و پیش جوان رفت. کم‌کم یادم آمد کجا دیدمش. در قصر

پدرش. اسمش بهرام بود و تولدش را در قصر جشن گرفته

بودند، اصلاً همین سروصدایشان بود که من را به قصرشان

کشاند. از پنجره خم شدم. دایه در را باز کرد و کنارش ایستاد.

آرام شانه‌هایش را تکان داد و بهرام چشم‌هایش را باز کرد. دایه

سینی را روی سنگ گذاشت و گفت: «وقت خواب، جوان!»

بهرام هراسان از دیدن دایه خود را عقب کشید. دایه سینی را

جلو فرستاد و گفت: «نترس، من ترس ندارم، اما کسانی که قرار

است بیایند ترس دارند. زود غذایت را بخور و برو، چون اگر

بیایند، زنده‌ات نمی‌گذارند.»

بهرام تا این حرف را شنید عصبانی از جایش بلند شد و گفت:

«تو فکر کرده‌ای من پسر دوساله‌ای هستم که بیایند و به راحتی

جانم را بگیرند؟» به اطراف نگاهی کرد و دست روی شمشیر گذاشت و گفت: «هرکس قصد جانم را کند با من و شمشیرم طرف است. جان سالم به در نمی‌برد.»

دایه متعجب نگاهش کرد. معلوم بود فقط پسری زیبارو نیست، بلکه شجاع هم هست. دایه اخم کرد و گفت: «خودت می‌دانی. تو بهمان و پنج پریزاد تا پوست از کله‌ات بکنند.» داخل قصر شد و در را محکم بست.

بهرام سر جایش نشست و مشغول خوردن شد. از خوردنش معلوم بود خیلی گرسنه است. دایه کنار آمد. آن قدر نگاهش کردیم تا بالاخره غذایش تمام شد. اما از جایش تکان نخورد. چیزی نگذشت که سایه برادرهایم را از دور دیدم که به طرف قصر می‌آمدند. من و دایه به هم نگاه کردیم. او هم مثل من ترسیده بود. خودم را توی بغلش جا دادم، چون بعدش را

می‌توانستم تصور کنم که جوان نازنین به چه روزی می‌افتد. بهرام هم صدای اسب آن‌ها را شنید. از جایش بلند شد. به اسبش علامتی داد و اسب مقابلش ایستاد. سوار بر اسب شد. خوش حال شدم که بالاخره سر عقل آمده و می‌خواهد برود، اما همان جا زیر سرو ایستاد. به صیفور نگاه کردم که به همیتا اشاره‌ای کرد. همیتا به سرعت سمت قصر آمد. نیزه‌اش را بالا گرفته بود و به طرف بهرام می‌آمد. بهرام حالتی آماده به خود گرفته بود. همیتا به او رسیده و چیزی نمانده بود که نیزه را به او بزند. بهرام دست دراز کرد و نیزه‌اش را گرفت. فریاد بلندی کشید و همیتا را با نیزه‌اش به زمین پرت کرد.

من و دایه هر دو جیغ کشیدیم و فریاد زدیم: «همیتا... تو را به خدا نکشش.»

جنگ با برادرهای سمن بو

روایت بهرام

همیتا که نیزه‌اش روی زمین افتاد، گرزش را بالای سر گرفت. از اسب پیاده شدم. همیتا با گرز به طرفم حمله کرد. سپر را روی سرم کشیدم و زود دست‌هایم را در کمند همیتا قفل کردم. با تمام توانم او را از روی زین بلند کردم و به زمین انداختم. همیتا با ناله‌ای روی زمین افتاد. مهلتش ندادم و به درخت سرو بستمش. همیتا دست و پا می‌زد، اما فایده‌ای نداشت. برادرهایش یکی یکی جلو آمدند و همه را در جنگی تن به تن شکست دادم و به درخت بستم. فقط صیفور مانده بود که با جوش و خروش سمتم راه افتاد. شمشیرش را بیرون کشیده بود و مستقیم جلو می‌آمد. سپرم را جلو گرفتم. شمشیر صیفور با قدرت به آن خورد و شکافتش. قدمی عقب رفتم و با شمشیر حمله کردم. دو زن بالای پنجره جیغ کشیدند. سپر و زره صیفور را پاره کرده بودم و

کمی از کنار گوشش را خراش داده بودم. صیفور دست روی

خون کشید. خون را توی چشمش دیدم. دوباره شمشیر کشید، اما حمله‌اش را رد کردم و با ضربه گرز، شمشیرش را شکستم. صیفور عصبانی به دسته شمشیر نگاه کرد و غرید. آن را روی زمین انداخت و دستانش را دور درخت حلقه کرد. درخت را از جا کند و به طرفم حمله کرد که سپر را روی سر کشیدم. آن قدر به یکدیگر حمله کردیم تا عاقبت توانستم روی خاک بخوابانمش و او را که دیگر نایی نداشت به درخت سرو ببندم. هر پنج تایشان خسته و خونین سر به زیر انداخته بودند. شمشیرم را برداشتم تا کارشان را تمام کنم که هر دو زن جیغ کشیدند و فریاد زدند. دختر جوان گفت: «ای جوان، دست نگه دار.» سر بلند کردم و به دختر و زن که از پنجره آویزان شده بودند نگاه کردم.

دختر با صدای بلند می گفت: «صبر کن. خون آن ها را نریز.»

سر تکان دادم و گفتم: «تو که هستی؟»

گفت: «همان کسی که نان و نمکش را خوردی. من، سمن بو،

خواهر این پنج پریزادم. پند پدرت را گوش کن و خون برادرهایم

را نریز.»

نمی فهمیدم از کجا پندهای پدر مرا شنیده: «تو کجا از من و

پندهای پدرم خبر داری؟»

پوزخندی زد و گفت: «از آنجا که پریزادم و آن روز که پدرت تاج

شاهی به سرت گذاشت گوشه ای از قصر شما ایستاده بودم و به

حرف هایتان گوش می دادم، پندهای او و اینکه به زیر دست

رحم کنی. فراموش نکرده ای که؟»

از شجاعتش خوشم آمد. تعظیمی کردم و گفتم: «نه بانو.

پندهای پدرم را آویزه گوشم کرده ام.»

صیفور با شنیدن حرف هایمان وقتی فهمید بهرامم و به خواهر و

دایه اش آزاری نرسانده ام گفت: «درست است که ما گناه کاریم و

هر کس و نا کسی را که وارد قلمرومان شود می کشیم، اما تو

رحمی کن و ما را از بند آزاد کن تا همه در خدمت تو باشیم.»

به آن ها و به دختر نگاه کردم. از آن ها خواستم قسم بخورند

دست از وحشیگری بردارند و آن ها هم قسم خوردند. همه شان

را باز کردم. صیفور که از دیدن عدالتم سر ذوق آمده بود به

همیتا دستور داد تا قصر را برای پذیرایی آماده کنند. در قصر را باز

کردند و همه داخل شدیم. دختر و دایه به استقبالمان آمدند و

قحطال بالای پشت بام رفت و فریاد کشان همه پریزادها را صدا

کرد تا برای جشن و سرور به قصر بیایند. به سمن بو و دایه

نزدیک شدم تا عرض ادب کنم. سمن بو با نگاه تحسینم کرد و

گفت: «الحق که پادشاهی برازنده سیما و رفتار شماست.»

تعظیم کردم و همراهشان به باغ پشت عمارت رفتیم. چیزی نگذشت که پریزادها از هر طرف به قصر هجوم آوردند و بساط بزم و شادی فراهم شد. تخت زرین نه‌پایه‌ای آوردند و در حیاط قصر، میان گل‌ها، گذاشتند. من و صیفور روی آن نشستیم. پریزادها، آوازخوانِ مجلس را گرم کردند و سمن بو مدام پیاله‌های صیفور و من را پر می‌کرد. صیفور حسایی گیج شده بود. حالش دست خودش نبود. سرش را به سرم نزدیک کرد و گفت: «در این نزدیکی دیو سیاهی به اسم افرع زندگی می‌کند که همه از دست کارهای زشتش به ستوه آمده‌ایم. بسیار تنومند است، صدوپنجاه ذرع قد دارد و ما از پشش بر نمی‌آییم.»

سمن بو میان حرف‌مان پرید. فهمیدم که می‌خواهد حرف را عوض کند. کنج‌کاو شده بودم و از صیفور خواستم ادامه بدهد. سمن بو مدام چشم و ابرو برای صیفور می‌آمد، اما صیفور متوجه

نمی‌شد و گفت: «افرع در چاهی زندگی می‌کند و در زیر چاه عمارتی برای خودش ساخته.»

روی شانه‌اش زدم و گفتم: «به خداوند قسم این دیو اگر از روی آهن و سنگ هم باشد، سرش را با شمشیر از بدنش جدا می‌کنم تا بعد از این به دیگران آسیبی نرساند.»

سمن بو تا این را شنید کنارم نشست و شروع کرد از خطرات دیو گفتن، اما من دیگر نمی‌شنیدم. گرم شده بودم و گل‌اندام را می‌دیدم که در میان مهمانان می‌چرخد. صدایش کردم. سمن بو از گل‌اندام پرسید. گفتم: «زیبارویی است که هم‌تا ندارد و به عشق اوست که آواره دشت و بیابان شده‌ام و سر از اینجا و آنجا درآورده‌ام.»

گفت: «از چشمانت می‌توانم عشقت را بخوانم. چشمانت وقتی صدایش می‌کنی برق می‌زنند و فقط می‌توانم بگویم حتماً به

عشقت می‌رسی، زیرا دلت دریاست و محبتت اقیانوس.»

حرف‌هایش مثل داروی خواب‌آوری خوابم کرد.

بعد از سه روز بزم و شادی به سراغ صیفور رفتم. فولاد پوشیده و

سلاح برداشته، نشانی دیو را خواستم. صیفور که دیگر حواسش

به جا بود خواست به جنگ دیو نروم، زیرا ممکن بود آسیب

ببینم، اما قبول نکردم و قسم خوردم تا دیو را اسیر نکنم سمت

گل اندام نروم.

صیفور که دید چاره‌ای نمانده برادرهایش را صدا کرد. همه

لباس رزم پوشیدند و همراه من سمت افرع حرکت کردیم.

سمن یو و دایه پشتمان آب ریختند تا همگی سالم بازگردیم.

کشتن دیو افرع

روایت بهرام

به همراه پنج برادر در دشت جلو می‌رفتیم. ده فرسخ را طی

کردیم تا اینکه دود سیاهی از دور پیدا شد. از صیفور پرسیدم:

«این دود چیست؟»

صیفور گفت: «وقتی دیو می‌خواهد این دود از دماغش بیرون

می‌زند. پس حالا بهترین فرصتی است که می‌توانی سراغش

بروی.»

از اسب پیاده شدم و افسارش را به دست صیفور دادم و گفتم:

«شهباز دست شما، چون تابه‌حال دیوی ندیده و ممکن است با

دیدنش فرار کند.» سپس آن‌ها را در آغوش گرفتم، خدا حافظی

کردم و به طرف چاه روانه شدم. چاه تنگ و تاریکی بود و روی

دهانه‌اش تختی از سنگ گذاشته بودند. دست زیر سنگ بردم و

بلندش کردم و به جایی دور پرتش کردم. بعد سر کمندم را به سنگی بستم و توی چاه انداختم، به آن آویزان شدم و از چاه پایین رفتم. چاه خنک و تنگ بود و بوی خاک در آن پیچیده بود. به آرامی پایین رفتم تا به سطح همواری رسیدم. کمی نشستم تا چشمانم به تاریکی عادت کنند. کم کم چشمانم توانست چیزهایی را در اطراف تشخیص دهد. اول از همه برق جواهرهایی را دیدم که گوشه‌ای روی هم انباشته شده بودند. تعداد زیادی صندوق پر از طلا و انواع جواهر زیبا که برقشان چشم را خیره می‌کرد. کمی آن طرف‌تر از جواهرها، چهار سکو قرار داشت که روی یکی شان دیو سیاه بدهیبتی خوابیده بود. سرش مثل گنبدی بزرگ بود و دندان‌هایش مثل نیزه آهنی از دهانش بیرون زده بود. ناخن‌هایش مثل چنارهای بلندی روی انگشتانش سبز شده بودند. به پایه سکو دختر زیبایی را بسته بود. دختر تا من را دید اشک توی چشمانش جمع شد. آن قدر

ذوق داشت که معلوم بود مدت‌هاست غیر از غول کسی را ندیده. پرسید: «تو که هستی و اینجا چه می‌کنی؟» به او نزدیک شدم و گفتم: «من بهرام، پادشاه رومم. آمده‌ام تا افرع را نابود کنم.» دختر از خوش حالی خندید و گفت: «پس بهتر است عجله کنی. چون دیو ده روز است که خوابیده و هر لحظه ممکن است از خواب بیدار شود.» گفتم: «آرام باش. تو چطور دست افرع افتاده‌ای؟» دختر آهی کشید و به دیو نگاه کرد. لب‌هایش را باز کرد و گفت: «اسمم جهان افروز است و پدرم پادشاه پریان شام. یک سال است که اسیر این دیو شده‌ام و ناامید از اینکه کسی نجاتم دهد. حالا هم که تو آمده‌ای، آن قدر لفتش می‌دهی تا دیو بیدار شود و باقی عمرم هم اسیر این بدهیبت بمانم.»

اشاره کردم آرام باشد. گفتم: «نامردی است که او را در خواب
بکشم. کمی صبر کن تا ببینی چه می‌کنم.»

با تمام توانم نعره‌ای کشیدم و شمشیرم را بیرون آوردم، اما دیو
بیدار نشد. با نوک خنجر به پایش زدم. دیو از جا پرید و نگاهم
کرد. نعره‌ای زد و گفت: «باد جرئت نمی‌کند اینجا بیاید. چطور
آدمیزاد به خودش جرئت داده پایش را به قلمرو من بگذارد؟»
پوزخندی زدم و گفتم: «من آدمیزاد نیستم. شیری هستم که
آمده خون تو را بریزد.»

دیو نعره‌ای کشید و تنه درخت تنومندی را که به جای بالش زیر
سر گذاشته بود برداشت، آن را به سپرم کوبید و گفت: «در
خوابت همچین گریزی ندیده‌ای. خودت را مرده ببین.»
شمشیرم را بالا گرفتم و گفتم: «من را از چوب و سنگ نترسان.

شمشیر من مثل تیشه فرهاد سنگ را می‌شکافد. ای دیو
بدهیبت! تو هنوز ضرب شمشیر بهرام را ندیده‌ای.»

این را گفتم و نعره‌زنان به طرف دیو حمله کردم. شمشیرم را
چنان به کمرش زدم که دیو با همان ضرب اول از وسط نصف
شد و مثل قلعه‌ای که ویران شود، روی زمین افتاد. جهان افروز
فریادی از خوش حالی کشید. غل‌وزنجیرهای او را باز کردم و او را
با کمند از چاه بیرون فرستادم. بالای سرافرع رفتم، موی او را
بریدم و در جیب گذاشتم و از چاه بیرون رفتم. برادرهای پریزاد
وقتی دیدند که افرع را کشته‌ام و مویش را آورده‌ام، مرا در آغوش
کشیدند و ستایشم کردند. از آن‌ها خواستم تا دور چاه حلقه
بزنند. سپس به همیتا گفتم: «ته چاه گنج فراوانی است که باید
بیرونش آورد. بهتر است با قحطال پایین بروند و گنج را بالا
بفرستند.» دو برادر از چاه پایین رفتند و به سرعت همه

صندوق‌ها را از چاه بیرون آوردند. من و صیفور بالای چاه نشسته بودیم تا جهان‌افروز حالش جا بیاید. جهان‌افروز که بعد از یک‌سال چشمانش نور دیده بود با اشتیاق به اطراف و گهگاه به من و صیفور نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، آن‌قدر که خنده‌ام گرفته بود. صیفور هم با اشتیاق به او نگاه می‌کرد. عاقبت وقتی دیدم صیفور و جهان‌افروز با علاقه به یکدیگر نگاه می‌کنند رو به صیفور گفتم: «این دختر زیبا را عقد کن. حالا هم مال دارید و هم آسایش. مطمئن هستم زندگی خوبی خواهید داشت.»

صیفور خندید و گفت: «تا جهان‌افروز چه بخواهد.»
جهان‌افروز هم لبخندی زد و گفت: «من هم حرفی ندارم.»
به مبارکی موافقتشان دست زدیم. همه صندوق‌ها را که از چاه بیرون آوردند، صیفور جهان‌افروز را سوار بر اسب خود کرد و همه به طرف قصر سمن‌بو راه افتادیم.

من که با کشتن افرع دیو، دیگر در آنجا کاری نداشتم تصمیم گرفتم تا به سفرم ادامه دهم. از برادرهای پریزاد خواستم شهبایا را آماده کنند. صیفور از رفتنم بسیار ناراحت شد و خواست تا او و برادرهایش در این سفر همراهم باشند.

مخالفت کردم و گفتم: «کار من کاری است که باید به‌تنهایی انجامش دهم.» و فکری به خاطرم رسید، گفتم: «تو یک تار مویت را بده تا اگر گره به کارم افتاد، به کمکم بیایی.»

همه برادرها و سمن‌بو سر خم کردند و از سر هر کدام مویی کندم و در توبره‌ام گذاشتم. سپس همه را در آغوش کشیدم و سوار بر شهبایا راه چین را پیش گرفتم.

جنگ با نهنگ در دریای خون خوار

روایت بهرام

وقت رفتن رسیده بود. با کشتن دیو و رساندن صیفور و جهان افروز به یکدیگر دلیلی برای ماندن نداشتم. باید سمت عشقی می رفتم که ذره ذره حرارتش وجودم را گرم تر می کرد. چهل شبانه روز سوار بر شهاب از دشت ها و کوه ها گذشتم و همدم ناله های عشق کسی بود که ندیده بودمش، اما در تمام عمرم عشقش نزدیک ترین حس به وجودم بود. دایه ها وقتی از گل اندام و داستان افسانه ای اش می گفتند مسخره می کردم، سربه سرشان می گذاشتم که مگر می شود با یک نگاه یا عکس عاشق شد و حالا خودم در دامی افتاده بودم که هیچ وقت فکرش را نمی کردم. عاقبت بعد از ماه ها به دریای خون خوار رسیدم، دریایی که انتهایش را نمی شد دید. کشتی بزرگی کنار ساحل لنگر انداخته بود و تعداد زیادی بازرگان و مسافر در

ساحل ایستاده بودند تا سوار شوند. از اسب پیاده شدم و جلو

رفتم. همه سر برگرداندند و سرتاپایم را برانداز کردند. هنوز لباس و جواهرات بخشیده شده از طرف پدرم همراه بود و نشان شاهزاده بودنم جلب توجه می کرد. همه متوجه نشانم شده بودند. یکی یکی مقابلم زانو زدند و عرض ارادت کردند. سروصدایشان مفتاح، ناخدای کشتی را، روی عرشه کشاند. از نردبان پایین آمد و نامم را پرسید. وقتی فهمید فرزند پادشاه رومم تعظیم کرد و دستور داد شهاب را به کشتی ببرند. سپس به همراه بازرگانان دیگر سوار کشتی شدیم و دیدم تختی برایم آماده کرده اند تا در سفر در آسایش کامل باشم.

کشتی شب و روز بر روی آبی سرخ رنگ در حرکت بود. به دریا نگاه می کردم که مثل خوناب قرمز بود. هر کس نظری داشت. یکی می گفت کوسه ها به ماهی ها حمله کرده اند، دیگری از

مرجان‌های قرمز می‌گفت. تا اینکه یک روز وقتی مشغول

قشو کشیدن شهابا بودم ناگهان داد و فریاد مردها از روی عرشه

بلند شد. سریع خود را به عرشه رساندم و نهنگ بزرگی را دیدم

که نزدیک کشتی می‌چرخد. مردها ترسان نشسته بودند و گریه

می‌کردند. نهنگ به بزرگی کوهی بود و مدام نزدیک‌تر می‌شد.

معطل نکردم. تیری از تیردان بیرون کشیدم و به کمان زدم.

چشمان نهنگ مثل خورشید می‌درخشید و نگاهم می‌کرد.

کمان را رها کردم و تیر مستقیم توی چشمانش فرو رفت. خون از

چشمانش سرازیر شد، وحشی‌تر از قبل دهانش را باز کرد و

به طرف کشتی هجوم آورد. نیزه‌ام را بلند کردم و با چنان شدتی

توی دهانش فرو کردم که از پشت سرش بیرون زد. حیوان دیگر

جان نداشت. خون از تمام تنش بیرون می‌زد و توی دریا

می‌ریخت. زور می‌زد تا خودش را به کشتی بکوبد. به ناخدا

اشاره کردم تا کشتی را بگرداند و خودم از زنجیر لنگر آویزان

شدم و با شمشیر بلندم سرش را از تنش جدا کردم. نهنگ آهی

کشید و توی دریا فرو رفت. مسافران کمی جرئت یافته، به

فرو رفتن نهنگ نگاه کردند. صدای مهیبی برخاست و نهنگ

کاملاً غرق شد. همه فریادی از شادی کشیدند و مقابلم زانو

زدند. باورشان نمی‌شد از مهلکه به سلامت بیرون آمده باشیم.

نمی‌دانستم چطور جواب سپاس‌هایشان را بدهم. ازشان اجازه

گرفتم و پیش شهابا باز گشتم.

این اولین و آخرین خطری بود که در کشتی با آن روبه‌رو شدیم.

سه ماه سفرمان طول کشید و در این سه ماه همدم اقیانوس،

آسمان، ستاره‌ها و ماه بودم. صورت گل‌اندام را در ماه می‌دیدم و

اشک می‌ریختم. لحظه‌شماری می‌کردم تا زودتر به ساحل برسم

و به گل‌اندام نزدیک‌تر شوم. بعد از گذشتن سه ماه بالاخره به

ساحل رسیدیم. همه بازرگانان به گرمی با من خدا حافظی

نقش بست و چشمانش که با غم نگاهم می کرد. سوار بر شهب
شدم و به طرف شهر راندم و فریاد زدم: «هر چند این سپاه به
شمار موروملخ است، اما چنان ضرب شمشیری به آنها نشان
می دهم که شیر بیشه به سر آهو می آورد.»

شهبها با شنیدن فریادم شیهه ای کشید و با سرعت بیشتری
سمت شهر حرکت کرد.

eliza books

کردند. مفتاح در آغوشم کشید. به رسم سپاس سه تکه جواهر به
او دادم و سوار بر شهبها از کشتی دور شدم. چند روز باید طی
می کردم تا به چین برسم. چند روز به اندازه چند سال بر من
گذشت تا اینکه یک روز صبح چین از دور پیدا شد. شهبها را
سریع تر راندم. هر چه جلوتر می رفتم حیرتم بیشتر می شد.
رفته رفته لشکری مقابلم سبز شد که همه جنگجو بودند. از شهبها
پیاده شدم و از یکی از سربازها از چندو چون لشکر پرسیدم.
سرباز از شاهزاده بلغاری، بهزاد، گفت که خواستگار گل اندام،
دختر قیصور، پادشاه چین است، اما قیصور دختر را به او
نمی دهد و بهزاد می خواهد به زور، لشکر او را بگیرد.

دنیا روی سرم خراب شد. پاهایم سست شد. به لشکر نگاه کردم
و به تنهایی خودم. به بخت بدم لعنت فرستادم که هر چه سختی
و مصیبت است نصیبم کرده. اما ناگهان صورت گل اندام مقابلم

شکست خوردن لشکر بهزاد

روایت گل اندام

من گل اندام بودم؟ همان کسی که هزاران فدایی داشت؟ توی
آینه به قیافه نزارم نگاه کردم. چشمانم غرق خون شده بودند.
چند روز بود خواب و خوراک نداشتم. دولت کنارم آمد. دست
روی گونه‌ام کشید و اشک‌هایم را پاک کرد: «گل اندام، از چه
می ترسی؟»

می دانستم که می داند لشکر بهزاد این طور سراسیمه‌ام کرده.
هزار بار گفته بودم و هزار بار گفته بود نترسم، پدرم نمی گذارد
دست کسی به زور به من برسد. روی صندلی نشستم. نگران پدر
بودم. می ترسیدم لشکر بهزاد کاری دستان دهد. دولت پشتم
ایستاد و قربان صدقه‌ام رفت. از نوک پا تا فرق سرم را در شعری
وصف کرد. از عاشقانم گفت که در سرتاسر جهان نامم را بر سر

زبان‌ها انداخته بودند. اما نگفت که از بین این همه عاشق، کسی

نبود تا دل من هم به عشقش خوش باشد که این همه
عاشق بودندشان خوش حالم نمی کرد. دولت انگار می فهمید
حرف‌هایش دیگر تأثیری ندارند. می دانست که دیگر مثل
سال‌های قبل نبود که از دیدن آن همه آدم که در سودای عشقم
بودند خوش حال باشم. همین چند سال برای از بین بردن
جذابیت این ماجرا کافی بود. سال‌های اول وقتی که همه‌جا
وصف زیبایی‌ام پیچیده بود، باز کردن پنجره در نوروز و
نشان دادن زیبایی‌ام بازی هیجان‌انگیزی بود که هر سال برایش
شوق داشتم، اما بعد مثل وظیفه‌ای شد که باید انجام شود،
چون آدم‌های زیادی برای آن لحظه می آمدند و من باید به آن
تن می دادم. بارها تصمیم گرفتم دست از این بازی بردارم، اما
عمه و دولت نمی گذاشتند. می گفتند برای پیدا کردن مردی
لایق باید این کار را بکنم تا عاقبت پیدایش کنم.

دولت انگار فهمید چه فکری دارم. بافه مویم را روی شانهام رها

کرد و گفت: «بالاخره پیدایش می شود. یکی از همین نوروزها

پیدایش می شود.» و با شیطنت خندید. از من خواست بایستم تا

لباس نوروزی ام را اندازه بزند. مخمل شرابی رنگ را روی تنم

گرفت و به به و چه چه کرد. دستانش را بالا و پایین برد و اندازه

زد. من به فکر سرنوشت جنگ با بهزاد بودم و او به فکر نوروز.

گفتم: «پدر می خواهد چه کند؟»

گفت: «چه کند، قربانت شوم. دو روز دیگر با لشکر آماده سراغ

بهباد می رود. بعد هم بهزاد گورش را گم می کند.»

لبخند زدم. لشکر بهزاد پر نفر بود و همه در جنگاوری نام آور.

گذاشتم دولت باور کند مثل دوران کودکی با هر دروغی خام

می شوم.

توی خیالاتم بودم که صدای همهمه و شادی از حیاط آمد. من و

دولت هر دو کنار پنجره رفتیم. سربازها فریادکشان گلبرگ های

گل را روی سر پدر که از میانشان می گذشت می ریختند. پدر

سمت عمارت من می آمد. من و دولت حیران به یکدیگر نگاه

کردیم. پدر با لبخندی بر لب داخل شد. جلو رفتم. خوش حال

مرا در آغوش کشید و گفت: «راحت شدیم. گل اندام، راحت

شدیم دخترم.»

دولت وسط حرفش پرید: «از چه قیصور شاه!؟»

پدر به هر دومان نگاه کرد و گفت: «بهباد و سپاهش همه نابود

شدند.»

حیران خودم را عقب کشیدم. دولت زودتر پرسید: «چطور

قربانتان کردم؟»

پدر سری تکان داد: «ما هم نمی دانیم. فقط سر بهزاد را بر نیزه

کسی پیدا کردیم که نام بهرام روی آن حک شده. هر که باشد ما

بعد از مدت‌ها لبخند روی لب‌هایم نشست. پدر را محکم‌تر در
آغوش گرفتم. انگار باری از روی دوشم برداشته بودند و به
بهرام‌نامی فکر کردم که این بار را سبک کرده بود.

روایت بهرام

باید راهی برای شکست لشکر بهزاد پیدا می‌کردم. نزدیک
دروازه شهر بودم. کاروان‌سرای دیدم و تصمیم گرفتم شب را
آنجا بمانم تا چاره‌ای پیدا کنم. صاحب کاروان سرا مردی بود به
نام اورنگ. از نگاهش می‌توانستم بفهمم متوجه نشان شاه‌ی‌ام
شده. باید از این لباس‌ها خلاص می‌شدم. لباس و سلاح
شاهانه‌ام را به او دادم تا در جایی پنهان کند و بعد در اتاقی که
برایم آماده کرد استراحت کردم. بعد از چند ساعت از اورنگ
نمدی گرفتم و پوشیدم و در لباس مبدل خود را به اطراف لشکر
بهزاد رساندم. هزار و چهارصد صندلی زرین برای سرداران سپاه
گذاشته بودند و سربازان هر یک مثل رستم زال روی صندلی
نشسته بودند. بهزاد مقابلشان مثل کوهی بر تخت نشسته بود و
گرز گرانی در دست داشت. بعد از شناسایی‌اش از آن‌ها دور شدم

و راه شهر را پیش گرفتیم. قصر قیصور را دیدم که سر به آسمان کشیده و نگهبان‌هایی غرق در فولاد و سلاح در دست گرداگردش ایستاده بودند. هیچ راهی برای داخل شدن به قصر نبود. کمی اطراف قصر چرخیدم و با حالی زار به کاروان سرا برگشتم. نمی‌دانستم چه کنم. مثل اسفند روی آتش، آرام و قرارم رفته بود. به یاد لحظه‌های سخت سفر افتادم. از قصر سمن بو و جنگ با افرع تا کشتن نهنگ. ناگهان یاد صیفور و برادرهایش افتادم. چاره کار به ذهنم رسیده بود. صبر کردم تا هوا تاریک شود و بعد از اورنگ خواستم تا سلاحم را بیاورد. زره پوشیده و سلاح بسته، سوار شهابا شدم. از شهر دور شدم و در میان بیابان تعدادی بوته را آتش زدم و موی پریزادها را درونش انداختم. ناگهان پنج برادر از دور پیدا شدند. همدیگر را در آغوش گرفتیم و احوالشان را پرسیدم. صیفور از حال من پرسید و اینکه چه شده آن‌ها را خبر کرده‌ام. ماجرای بهزاد را تعریف کردم.

صیفور بادی به غبغب انداخت و گفت: «به همت شاهزاده اگر بهزاد کوه هم باشد، او را از روی زمین برمی‌دارم.»

برادرهای دیگر همه حرف او را تأیید کردند و به راه افتادیم. از وضعیت سپاه بهزاد گفتم و اینکه صد و پنجاه هزار نفر با خودش آورده و خودش هم مثل رستم زال غول‌پیکر است. از آن‌ها خواستم وقتی به قلب لشکر حمله می‌کنم، هر کدام از یک طرف آن‌ها را غافل گیر کنند تا فرصت دفاع نداشته باشند. همگی پذیرفتند و راه را پیش گرفتیم.

نزدیک لشکر رسیده بودیم. جلوتر از همه حرکت کردم. فریادی کشیدم و به دل سپاه زدم. همه هراسان چشم باز می‌کردند. با شمشیر سر می‌زدم و جلو می‌رفتم. پنج برادر هم هر کدام از طرفی به جان سپاه افتادند. نزدیک چادر بهزاد رسیده بودم. چنان غوغایی در لشکر افتاده بود که هیچ کس دیگر خواب نبود.

نگهبانان چادر بهزاد را با ضربه‌ای ناکار کردم و وارد چادر شدم. بهزاد هراسان از خواب پریده بود و در حال لباس پوشیدن بود. من را که دید نمی‌دانست چه کند. ترسیده بود و تنها حرفی که از دهانش درآمد این بود: «چه اتفاقی افتاده؟»

جواب دادم: «شیخون است. خود را آماده نبرد کن.» و از چادر بیرون رفتم. منتظر شدم تا بهزاد خود را برای نبرد آماده کند. بهزاد لباس جنگ پوشیده از چادر بیرون آمد و سوار اسب شد. سرهنگ‌های لشکرش را خواست. ناگهان صد و پنجاه مشعل روشن شد و گرد بهزاد حلقه زد. دیگر صبر نکردم. فریاد کشیدم و سمت بهزاد تاختم. بهزاد به سرهنگ‌ها دستور داد تا سرم را از بدنم جدا کنند. سر هر که را به طرفم می‌آمد با ضربه شمشیری از تن جدا می‌کردم. برادرهای پریزاد هم در اردوگاه از کشته، پشته ساخته بودند و به قلب سپاه بهزاد رسیده بودند. عاقبت من

مانده بودم و بهزاد. روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودیم. بهزاد گفت: «اجلت رسیده که روبه‌روی من ایستادی. از دست من جان سالم به در نمی‌بری.»

خندیدم. افسار شهاب را کشیدم و حمله کردم. بهزاد هم گرز گران را بلند کرد و به طرفم آمد. گرز را حواله سرم کرد. روی سرم سپر کشیدم. گرز به سپر خورد و صدای بلندی از آن شنیده شد. بهزاد وقتی دید گرز اثری ندارد، دست به شمشیر برد. من هم شمشیر را بیرون کشیدم و سمتش حمله کردم. با همان ضربه اول یک دست بهزاد را از تنش جدا کردم و بعد کمرش را گرفتم و از روی زین بلندش کردم و به زمین زدم. خون از دست بهزاد فواره می‌زد و روی زمین را رنگین می‌کرد. درحالی که در یک دستم گرز و در دست دیگرم دست بهزاد بود میان سپاه گشتم تا به صیفور رسیدم. صیفور وقتی دید کار بهزاد تمام شده، بر سر

جنازه بهزاد حاضر شد. سرش را از تنش جدا کرد و بالای نیزه زد.

سپاه بهزاد که خسته و نالان با آخرین رمق هایشان می جنگیدند

تا سر بهزاد را بر نیزه دیدند دست از جنگ برداشتند و پا به فرار

گذاشتند. ما پیروز شده بودیم و من بالاخره توانستم قدمی دیگر

به گل اندام نزدیک شوم.

بهرام و گل اندام

روایت بهرام

از شکست لشکر بهزاد چیزی نگذشته بود. نوروز در راه بود و من

آواره در شهر می گشتم و تنها انتظار لحظه‌ای را داشتم که بعد از

این همه سختی، صورت گل اندام را ببینم. روز موعود بالاخره

رسید. داخل میدان افراد زیادی مقابل پنجره گل اندام جمع

شده بودند. یکی خاک بر سر خود می ریخت، دیگری طلا و نقره

نثار گل اندام می کرد و تعدادی دیگر آه کشان ناله‌وزاری

می کردند. من هم گوشه‌ای نشسته بودم و آرام اشک می ریختم

به حال خودم که با همه داشته‌هایم این طور اسیر عشق شده

بودم. ناگهان با صدای فریاد اطرافیانم به خودم آمدم. پنجره باز

شده بود. از جایم بلند شدم. گل اندام آرام آرام خود را در قاب

پنجره کشاند. لباس مخمل شرابی رنگی پوشیده بود و تاجی

پرجواهر به سر داشت که دورتادورش را حریری ارغوانی گرفته

بود و روی شانه‌هایش را پوشانده بود. لحظه‌ای به جمعیت نگاه کرد و در میانمان چشم چرخاند، انگار به دنبال کسی می‌گشت. نگاهش از کنارم گذشت و نشد لحظه‌ای به نگاهم گره بخورد. آه‌کشان زانو زدم و پیراهنم را از درد پاره کردم. گل‌اندام هم از قاب بیرون رفت و پنجره بسته شد. زیبایی‌اش مثل باری روی دوشم سنگینی می‌کرد. چشمانش همان چشمان نقاشی قصر پیرمرد بود. صورتش مثل قرص ماه می‌درخشید و موهایش مثل رودی روی شانه‌هایش می‌لغزید. چه بر سرم آمده بود. نفهمیدم چه مدت همان‌طور بهت‌زده مانده بودم، اما وقتی به خودم آمدم همه عاشقانش پراکنده شده بودند و فقط من در میدان مانده بودم. عاقبت به‌زور روی پاهایم ایستادم و در شهر آواره شدم. یک سال در میان شهر گشتم و با مردم معاشرت کردم، اما از عشقم چیزی نگفتم و دنبال راهی بودم تا خبری از عشقم به قصر گل‌اندام برسانم. راهی پیدا نکردم و نوروز بار دیگر در راه

بود. شهر به تکاپو افتاده بود. شنیده بودم کنیزهای گل‌اندام در شهر می‌چرخند. مدام چشم می‌چرخاندم تا بینمشان. بالاخره گذرشان به من هم رسید. تشت و شیشه گلاب به دست گرفته بودند و یکی تازیانه می‌گرداند تا چشم‌زخم را از گل‌اندام دور کند. نزدیکم رسیده بودند. سردسته کنیزها نزدیکم شد، حیرت‌زده نگاهم می‌کرد. فهمیدم چه‌رهم توجه‌اش را جلب کرده. به کنیزهای دیگر اشاره کرد و دورم حلقه زدند. همگی لبخندهای شیطننت‌آمیزی زدند. سردسته‌شان خواست انعامی بدهم. تا این حرف را شنیدم انگشتی لعلی از جیب درآوردم و درون تشت انداختم. زن با تعجب به انگشت نگاه کرد و به کنیزها اشاره کرد دور شوند. می‌دانستم این انگشت بالاخره راهی به گل‌اندام باز می‌کند. فقط باید منتظر می‌ماندم تا خبری برسد.

انگشتر پادشاهی بهرام

روایت گل اندام

چیزی به عید نمانده بود. آن سال هم عشیره و دولت به جنب و جوش افتاده بودند تا لباسی زیبا برایم دست و پا کنند. عشیره مشغول دوختن لباسم بود و من منتظر دولت تا از شهر برایم خبر بیاورد. همیشه زندگی‌ام در انتظار گذشته بود. گاهی فکر می‌کردم آزادی‌ای که کنیزهایم دارند از همه چیزهایی که من در زندگی به عنوان دختر پادشاه دارم بیشتر می‌ارزد. دلم می‌خواست من هم در تب و تاب قبل از نوروز در شهر باشم، میان مردم، در بازار، اما نمی‌شد. برای دختر پادشاه این کار بود. پدر که هیچ، اگر عشیره از فکرهایم با خبر می‌شد، روزگارم را سیاه می‌کرد. عشیره مثل مادری بداخلاق بعد از مرگ مادر در کودکی‌ام، بالای سرم بود و همیشه حرف‌ها و دستورهایش من را از خوشی دور می‌کرد. دلم می‌خواست گاهی از حرف‌هایش

نافرمانی کنم، اما چون برای پدرم عزیز بود، نمی‌کردم.

توی فکر بودم که در زدند. دولت اجازه ورود خواست. به استقبالش رفتم. دولت تعظیم کرد و تشت را مقابلم گذاشت. به هدیه‌ها نگاه کردم و دست توی تشت چرخاندم. ناگهان انگشتری توی دستم آمد. گران قیمت بود، از جواهرش فهمیدم. انگشتری شاهی بود که نمونه‌اش را در خزانه خاقان نداشتیم. به دولت گفتم: «این انگشتر را چه کسی انعام داد؟»

دولت بدون فکر گفت: «جوان نمدپوشی که گوشه میدان ایستاده بود. نمد پوشیده بود، اما چهره‌اش مثل خورشید می‌درخشید.»

دوباره انگشتر را برانداز کردم: «این جوان نشان پادشاهی دارد.» دولت خندید و گفت: «به پادشاهی برازنده بود.» عشیره زیر چشمی نگاهمان می‌کرد. سکوت کردم. به پنجره قصر

عجله نکنم. سر تکان دادم و گفتم: «اگر یک سال هم زمان ببرد
صبر می‌کنم، اما جانِ جوان را به خطر نمی‌اندازم.»

نگاه کردم و به چند روز دیگر که نوروز می‌رسید. گفتم: «هم
نشان پادشاهی دارد، هم نمد پوشیده. فردا برو پیدایش کن و از
زیر زبانش در بیاور که اصل و نسبش چیست و اینجا چه می‌کند.»

عشیره تا این را شنید از جایش بلند شد و فریاد زد: «خجالت
نمی‌کشی این حرف را می‌زنی؟ مثل خورشید می‌درخشی و این
همه شاهزاده دنبال تو هستند، حالا دنبال جوان نمدپوش
ولگردی افتادی؟ فکر آبروی خاندان شاهی ما را نمی‌کنی؟ به
خدا اگر دست از این کار برداری به جان برادرم در شهر چنان
آتشی به پا می‌کنم که این جوان در آتش بسوزد.»

می‌خواستم حرفش را قطع کنم و برایش توضیح بدهم که منظور
خاصی ندارم، اما عشیره عصبانی اتاق را ترک کرد و نگذاشت
حرفی بزنم. گریه‌کنان روی زمین نشستم. دولت من را در آغوش
گرفت و از من خواست کمی صبر کنم و به خاطر جانِ آن جوان،

نوروز در راه

روایت گل اندام

صبر کردم. یک سال طول کشید تا نوروز برسد و پنجرهٔ اتاقم را باز کنم. این بار مثل سال‌های قبل نبود که دلم نزدیک نوروز غصه داشت. شاد بودم. ته دلم حرارتی می‌جوشید. می‌خندیدم و جلوی آینه لباس سرتاسر سفید حریرم را که دولت دوخته بود روی تنم برانداز می‌کردم. دولت هم حالم را فهمیده بود و زیر لب می‌خندید طوری که عمه‌خانم متوجه نشود برای دیدن کسی شوق داریم. عمه‌خانم اما انگار فهمیده بود از چیزی خوش حالم، مدام چشم‌غره می‌رفت و زیر لب با خودش حرف می‌زد.

لحظهٔ موعود رسید. دولت موهایم را شانه زد و تاج را روی سرم گذاشت. دورم چرخید و گفت: «دختر، مثل ماه شب چهارده

شده‌ای. عروسی شده‌ای که نمونه‌اش در کل دنیا نیست. مثل گل‌های یاس می‌درخشی.»

خندیدم. بعد من را به جلوراند و در گوشم گفت: «خوب چشم بگردان جانم، زیباترین فردی را که در جمع دیدی، خود اوست. مثل مهتاب می‌درخشد. حتماً می‌شناسی‌اش.» و پنجره را گشود.

چشمانم را بستم و خودم را آرام جلوی پنجره کشیدم. چشمانم را که باز کردم، جمعیتی از مردان و زنان را دیدم که مقابل پنجره ایستاده بودند. سرها را بالا گرفته بودند و نگاهم می‌کردند. چشم گرداندم تا پسری را با مشخصات جوان نمدپوش بینم. دولت هم از کنار پنجره در حال نگاه کردن بود تا کمکم کند. عاقبت صورتی مثل ماه دیدم که میان بقیه صورت‌ها می‌درخشید. عاشقانه نگاهم می‌کرد. از نگاهش شک نداشتم

دولت موهایم را نوازش کرد و قول داد خودش این معما را حل کند. چند ساعت بعد به میدان شهر رفت تا از جوان نمدپوش خبر بگیرد.

که او صاحب انگشتر است. قلبم تندتر از همیشه شروع به تپیدن کرد. انگار خون دوباره توی رگ‌هایم می‌جوشید. بیشتر از همیشه در قاب پنجره ایستادم و فقط به او نگاه کردم. هر دو انگار مسخ شده بودیم. بعد از یک ساعت که دولت پنجره را بست، به خودم آمدم. خودم را در آغوشش انداختم و زدم زیر گریه. عمه سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

دولت سرم را نوازش کرد و گفت: «چرا گریه می‌کنی، نازنینم.»
گفتم: «خودش بود دولت جان، نه؟»
سری تکان داد.

گفتم: «تو رازدار منی، دولت جان. نمی‌دانم این جوان چه می‌خواهد. آیا عاشق من شده؟ تو می‌گویی نه با کسی حرف می‌زند و نه رازش را می‌گوید. معلوم نیست پری است یا آدمیزاد؟ من چه کنم دولت جان؟»

چطور می شد آن قدر به من نزدیک و آن قدر دور از دسترسم باشد. همین جا پشت این پنجره بود و حالا نبود و نگاهش مدام مقابل چشمانم تکرار می شد. گوشه‌ای کز کرده نشسته بودم و آه می کشیدم که سایه‌ای رویم حس کردم. سرم را از روی زانو بلند کردم و کنیز گل اندام را دیدم. از جایم پریدم. کنیز دلسوزانه نگاهم کرد و گفت: «بنشین جوان. آمده‌ام بگویم گل اندام احوال تو را می پرسد.»

پاهایم سست شد. مثل آب روی زمین وا رفتم و روی زانو نشستم.

دولت ادامه داد: «گل اندام از شوریدگی تو خبر می گیرد. چه چیز تو را این طور کرده؟ اگر مال می خواهی، به تو گنج می بخشد. اگر

دشمنی آزارت داده، او را از بین می برد. اگر دیوانه‌ای، برو

گوشه‌ای آرام بگیر. فقط بگو چه شده؟»

اشک از چشمانم سرازیر شد. آهی کشیدم و گفتم: «از عشق گل اندام هستی‌ام به باد رفته و همدمی جز آه و اشک و ناله شبانه ندارم.»

دولت نیز آهی کشید: «باید حدس می زدم.»

دست در جیبم کردم و چهل دانه مروارید را که در کیسه‌ای گذاشته بودم در دستانش گذاشتم: «این پیشکشی برای تو. از تو می خواهم نامه‌ای از من برای گل اندام ببری. می بری؟»

دولت به قیافه زارم نگاه کرد و سر تکان داد. کاغذ و قلمی

درآوردم و شروع به نوشتن کردم. از درد عشق و شوق دلم برایش نوشتم. از راه دوری که آمده بودم و اینکه جز شوق دیدن او آرزویی دیگر نداشتم. از او خواستم وقتی شرح دردم را خواند

روایت گل اندام

آمد. بالاخره آمد. به اطراف نگاهی کرد و وقتی دید عمه نیست نامه‌ای را از جیب لباسش بیرون کشید. نامه را از دستش گرفتم. دستانم می‌لرزید. کلمه به کلمه را مثل غذایی لذیذ توی دهانم مزه کردم، عشقش را و انتظارش را، اما نمی‌توانستم قبول کنم. چطور به خودش اجازه داده بود عاشق من باشد؟ زیبا بود که بود، اما جز جوان نمدپوشی زیبارو چیز دیگری نبود. جسارت زیادش عصبانی‌ام کرد. نگاه و محبتش هنوز مقابل چشمانم بود، ولی گستاخی‌اش را نمی‌توانستم تحمل کنم. در جوابش نوشتم: «تو چطور جرئت کرده‌ای که در صف عاشقان من بایستی؟ اگر پاسبان‌های پدرم باخبر شوند، جانت را می‌گیرند. اگر در این غم بمیری، به وصال من نمی‌رسی. اگر مثل خار، صد سال جلوی درگاه من بنشینی، نسیم من هم به تو نمی‌رسد. برو دنبال کار

نامه را تا کردم و به دولت دادم. دولت میان جمعیت گم شد و به طرف قصر رفت. باید دوباره در انتظار می‌ماندم تا خبری از گل اندام شود. انتظار باز هم مثل چنگالی روی قلبم افتاده بود، اما چاره‌ای نداشتم، باید دردش را تحمل می‌کردم تا بالاخره درمانش برسد.

دیگری. تو گدایی و چطور عشق یک شاهزاده به سرت افتاده؟

چرا نمی گویی که هستی، اسمت چیست و چطور خیال عشق

من به سرت افتاده؟ من هزاران غلام دارم که هر کدام پانصد

بنده مثل تو دارند. پایت را به اندازه گلیمت دراز کن و از حرفم

پند بگیر.»

نامه را به دست دولت دادم. دولت سری تکان داد، گفت: «امان

از غرورت!» و رفت.

نامه‌ها

روایت بهرام

مدام چشم می چرخاندم تا بلکه کنیز را در میان مردم ببینم.

چشمانم دیگر خسته شده بود که دیدمش سمتم می آید. پس

گل اندام جوابم را داده بود. با ذوق از جایم بلند شدم. جلو رفتم.

دولت مقابلم ایستاد. نامه را به دستم داد. نامه را روی چشمم

گذاشتم. بازش کردم. تا خط گل اندام را دیدم اشک هایم امان

ندادند و سرازیر شدند. خواندم. تندی کرده بود، اما برایم شیرین

بود. غلامانش را به رخم کشیده بود، اما مهم نبود. جوابش را

نوشتم. نوشتم هر لحظه دردم بیشتر می شود. از شمشیر

نمی ترسم اگر سرم را در هوای او ببازم. روزی آرزویش از دلم

می رود که در خاک دفن شده باشم. غریب و بی کس و تنها

مانده‌ام و هیچ خیالی جز او در سرم نیست. با جفای او از این

درگاه نمی روم چون محبتش در دلم جا گرفته و نامه را تمام

روایت مهندس

تو در سرزمین چین دور از پدر در عشق خود می سوختی و پدرت
در روم بی خبر از تو و دل تنگ در جست و جویت بود. شبرنگ را
عاقبت فرستاده بودیم تا نشانی از تو پیدا کند. در
جست و جوهایش در بیابان کوهی را دیده بود و بعد عمارت
پیری را که تو با او ملاقات کرده بودی. پیر از ملاقاتش با تو گفته
بود و راه چین را نشان داده بود. خبر به پدرت رسید. کشورشاه
با شنیدن حرف های شبرنگ انگار جان تازه ای گرفت.
کیسه های طلا را به پای او ریخت. صد و پنجاه هزار مرد جنگی و
هزاران اسب گوهرنشان و دو صندوق پر از ذر و گوهر را همراه
من سمت چین اعزام کرد تا تو را پیدا کنیم. نامه ای هم به
قیصورشاه نوشت و به او خبر داد که تو عاشق دخترش شده ای و
حالا در سرزمین او آواره و سرگردان گشته ای و خاقان چین در

نامه را به دولت دادم و کنیز که خودش هم برای فهمیدن آنچه
درون نامه نوشته بودم مشتاق بود سریع راه قصر را پیش گرفت.
جوابی نخواست به بودم، اما چند ساعت بعد کنیز دوباره مقابلم
بود. این نامه ها رفتند و آمدند. از من التماس بود و از او ناز.
می گفت باید اسمت را بدانم، از کجا آمده ای و که هستی. اما
چیزی در دلم من را از گفتن این ها باز می داشت. نگفتم. باید به
وقتش می فهمید من، بهرام، پادشاه رومم. آن موقع بود که
عشقم در دلش اثر می کرد.

من با سپاه به طرف چین حرکت کردم. مثل باد جلو می‌رفتیم،

بدون استراحت، تا عاقبت پس از ماه‌ها پشتِ دروازه چین

رسیدیم. قرار بر این شد آنجا استراحت کنیم و پیشکار ورودمان را

به قیصور شاه خبر دهد. پیشکار به خدمت پادشاه رفت و خبر

رسیدن و علت آمدنمان را برایش شرح داد تا اجازه ورود بگیرد.

گنجور، وزیر قیصور، با سپاهی عظیم به پیشوا زمان آمد و وارد

شهر شدیم. پس از ورود، به بارگاه قیصور رفتم و پس از ادای

احترام، نامه را به او دادم. پادشاه شروع به خواندن نامه کرد و

اشک صورتش را پوشاند و گفت: «من بهرام را ندیده‌ام، اما اگر

می‌دیدمش، گوهر نثارش می‌کردم.»

نامه را روی چشم گذاشت و بوسید و ادامه داد: «تنها نشانه‌ای

که از بهرام دارم نیزه‌ای است که سر بهزاد، شاهزاده بلغاری را به

و ماجرای بهزاد و شکست سپاهش را برایم تعریف کرد. من

حیرت‌زده گوش دادم و گفتم: «می‌توانم نیزه را ببینم؟»

پادشاه دستور داد نیزه را بیاورند. یکی از سربازان نیزه به دست

آمد. نیزه را توی دستم گرفتم و نگاه کردم. آهی کشیدم و گفتم:

«این نیزه بهرام است. بدون شک او در چین است.»

قیصور شاه گفت: «اگر در چین باشد، پیدا کردنش زمان زیادی

نمی‌خواهد. دستور می‌دهم تا در ازای فرمانروایی بخشی از

کشورم خبری از او برایم بیاورند.»

سرهنگ‌ها فرستاده شدند و سه شب و سه روز در شهر و اطراف

شهر گشتند. شبرنگ نیز تک‌وتنها در شهر می‌چرخید. دیگر از

پیدا کردن ناامید شده بودیم تا اینکه شبرنگ روزی که به

میدان شهر رفته بود تو را شناخت و خبر پیدا کردند را برایمان آورد.

عشق، این قدر بیچاره ات کرده باشد.

من و گنجور به همراه شبرنگ راهی میدان شدیم. از خوش حالی نمی دانستم چه کنم. کارهایم دیگر از عظم فرمان نمی برد. به شبرنگ نگاه کردم، او هم خوش حال بود. تاجی را که کشور شاه بر سرم گذاشته بود روی سرش گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد. گفتم: «مزدگانی من به توست. روز اولی که دیدمت گمان نمی کردم کاری از دستت برآید و حالا می بینم ما را به بهرام رسانده ای. حقا که لایق این تاجی.»

خندید. در میان این خنده ها و صحبت ها به میدان رسیدیم. چشم گرداندم تا ببینم. شبرنگ نشانت داد. بهرام روم در لباس مبدل با حال زار در گوشه ای کز کرده بود. تا تو را در آن حال دیدم بیهوش شدم و از اسب به زمین افتادم. باور نمی کردم

eliza books

دولت می گفت هنوز توی میدان شهر سرگردان است. هنوز دل
نبریده و جایی نمی رود. اما کاری از دستم بر نمی آمد. نمی دانستم
چه کسی است و از کجاست و بدون فهمیدن این ها راهمان از
هم جدا بود. توی تنهایی خودم روزها و لحظه ها را می گذراندم.
آن روز هم مثل روزهای دیگر بود. روی تخت به حرف های دولت
گوش می دادم که داشت برنامه هایی می چید تا حالم را جا
بیاورد. ناگهان صدای فریاد و شادی از میدان بلند شد. من و
دولت با تعجب از جایمان پریدیم. کنار پنجره رفتیم. میدان
شلوغ شده بود، پر از سرباز و سرهنگ. گنجور را بینشان شناختم
که مقابل جوان ایستاده. باورم نمی شد چه می دیدم. گنجور به
او تعظیم کرد و بعد او را در آغوش کشید. پنجره را باز کردم.
گنجور مشغول ستایش و سپاس گفتن بود و مدام او را شاهزاده

دولت رو به من کرد و گفت: «پس این جوان نمدهوش همان
شاهزاده روم بود!»

حیرت زده نگاهش کردم. باورم نمی شد کسی که تا آن لحظه
هویتش را پنهان کرده بود، به من ابراز عشق می کرد و در برابر
درشت گویی سکوت کرده بود، کسی نبود جز شاهزاده روم.
نتوانستم چیزی بگویم. انگار زبانم قفل شده بود. تنها آهی
کشیدم و از خوش حالی در آغوش دولت بیهوش شدم.

آن قدر غرق عشق گل اندام بودم که فراموش کردم خانه و
سرزمینی دارم و بی خبر ترکشان کرده‌ام. وقتی وزیر را در آغوش
گرفتم انگار روم بار دیگر آغوشش را به رویم گشوده بود. به
اطرافم نگاه کردم. همه مردم حیرت زده نگاهم می کردند.
هیچ کس گمان نمی کرد جوان نمدپوشی که مدت ها گوشه
میدان خیره به پنجره گل اندام مانده شاهزاده‌ای رومی باشد. به
پنجره گل اندام نگاه کردم که پرده هایش را کشیده بودند.
نمی دانم غوغای میدان او را هم خبردار کرده بود یا نه!
مهندس دستانم را گرفت و مرا سمت اسب کشاند. سوار بر اسب
شدم و به فرمان گنجور سمت قصر خاقان رفتیم. در قصر به
حمام رفتم و از جامه خانه پادشاه لباس شاهانه‌ای برایم آوردند.



گنجور مثل برادری کنارم ایستاده بود و لباس تنم می کرد. تاج
گوهرنشانی برایم آورد و سرم گذاشت و شمشیر گوهرنشانی به
دستم داد. با جمع شدن بزرگان روم و چین راهی بارگاه قیصور
شدیم. خدا خدا می کردم در بارگاه قیصور گل اندام را ببینم، اما
هرچه چشم گرداندم ندیدم. بارگاه قیصور باغ بزرگی به اسم
روح افزا در وسط شهر بود که در گوشه گوشه اش گل ها و
درخت های زیبایی کاشته بودند. گنجور، عمارت باشکوه باغ را
در اختیار من و سردارانم قرار داد و رفت. من و مهندس که
بالاخره تنها شده بودیم ساعت ها باهم صحبت کردیم. او از
احوال پدر و روم گفت و من از عشقم به گل اندام که مرا تا
چین کشانده بود.

شب را تا صبح رساندیم که خبرمان کردند قیصور به دیدنم
می آید. به دلپره افتادم. نمی دانستم از عشق من به گل اندام خبر

دارد یا نه! مهندس دلداری ام می داد که آرام باشم و همه چیز خوب پیش می رود. طبل و شیپور به صدا درآمد و خاقان وارد شد. مهندس گوهر به پایش نثار کرد و من زمین را بوسیدم. قیصور شاه با مهربانی لبخند زد، روی تخت نشست و با اصرار از من خواست کنارش بنشینم. از هر دری حرف زدیم، از کشورم روم و از روزهایی که در چین گذراندم، اما نه من از گل اندام نامی بردم و نه او. وقتی صحبتمان تمام شد، مهندس نامه پدرم را روبه رویم گذاشت تا بخوانم. خاقان گفت گنجور صدای زیبا و رسایی دارد و از من خواست نامه را به او بدهم تا برایمان بخواند. نامه را به گنجور دادم و او شروع به خواندن کرد. پدرم از درد جدایی گفته بود، از تنها فرزندى که بی خبر ترکش کرده و در روزگار پیری تنهایش گذاشته بود. نمی دانستم چطور این همه مدت او را تنها گذاشتم، تنهایی اش مثل باری روی دوشم

سنگینی می کرد. پس از تمام شدن نامه، قیصور شاه از جنگ با بهزاد پرسید و اینکه چگونه او را شکست دادم. از اول تا آخر ماجرا را برایش تعریف کردم. قیصور حیرت زده گفت: «دلم می خواهد صیفور را ببینم. چطور می شود پری و آدمیزاد کنار هم باشند؟»

گفتم: «آتشدانی بیاورید تا نشانتان بدهم.» آتشدان را آوردند و یک تار موی قحطال را در آن انداختم. ناگهان قحطال در میانمان پیدا شد. لباس سبزی پوشیده بود و کلاهی طلایی به سر داشت. قیصور با دیدنش برخاست و نزدیکش رفت. سرتاپای او را با تعجب نگاه می کرد. قحطال را روی صندلی نشاندم و گفتم: «قیصور، پادشاه چین.» قحطال تعظیم کرد. ادامه دادم: «قیصور شاه دلش می خواهد تو و برادرهایت را ببیند. زود برو و برادرهایت را به اینجا بیاور.»

قحطال در چشم به هم زدنی غیب شد. قیصور حیران روی

صندلی اش نشست و گفت: «از عجایب است، پسر جان.»

تا آمدم جوایی بدهم ناگهان در آسمان باغ قیصور، لشکر پریزاد

نمایان شد. همه لباس های برازنده پوشیده و صندوق های طلا

در دستشان گرفته بودند، هزاران پریزاد به دنبالشان که روی سر

هر کدام تشتی از طلا بود و روی طلاها یک دست لباس شاهانه.

صیفور و پنج برادر جلو آمدند و تعظیم کردند و خاقان چین را

ستایش کردند. پریان تشت های پر از طلای پیشکش را آوردند و

مقابل تخت گذاشتند. بعد شهبها را زین کرده جلو آوردند. شهبها

انگار که از دیدنم خوش حال شده باشد شیهه ای کشید و جلو

آمد. نمی دانستم از خوش حالی چه کنم. دستم را دور گردنش

انداختم و نوازشش کردم که اگر او نبود تا اینجا نرسیده بودم.

دستور دادم مهمانی شاهانه ای ترتیب دهند تا این جمع شدن را

جشن بگیریم. قیصور پذیرفت و جشنمان آغاز شد.

روایت بهرام

انگار آرامش به من نیامده بود. فردای جشنمان که هنوز خوشی‌اش زیر زبانم بود خبر رسید سپاهی به شمار موروملخ به دروازه‌های چین نزدیک می‌شود. سپاهی که پرچم‌هایش به نشانه ماتم سیاه است و فریاد هیاهو و زاری‌شان به آسمان رفته و سردارشان کسی نیست جز شاهزاده نوشاد که برای خون‌خواهی برادرش بهزاد، می‌آید.

تا خبر را شنیدم لباس رزم پوشیدم و با سرداران جنگی روم و سپاه انبوهی بیرون شهر اردو زدم. نامه‌ای برای نوشاد فرستادم که در آن نوشته بودم: «بهزاد به دست من کشته شده و خاقان چین از این کار خبر ندارد. اگر می‌خواهی انتقام‌گیری به جنگ من بیا، زیرا می‌خواهم دو سپاه آزار نبینند. من و تو باهم

می‌جنگیم. اگر پیروز شدی، سر مرا مانند سر بهزاد بالای نیزه

کن. پس از آن سپاه من به فرمان توست.» نامه را به شیرنگ

دادم تا ببرد. چیزی نگذشت که بازگشت. عصبانی بود. نوشاد

نامه را پاره کرده و گفته بود سر جایم بمانم تا فردا جنگ بینمان

آغاز شود. خندیدم و گفتم: «نوشاد مغرور است و سرش را به باد

می‌دهد. اما من مرد میدانم، می‌دانم با او چه کنم. اگر او مثل

شیر و پلنگ هم باشد، از چنگ من جان به در نمی‌برد.»

صبح، سپاه نوشاد از سمت کوهسار بیرون آمد. تعداد سپاهیان

بسیار زیاد بود، اما ترس به دل راه ندادم. نوشاد، پسرعمویش

شیرافکن را، برای ترساندن سپاه جلو انداخت. شیرافکن هم‌نبرد

خواست و صیفور به میدان رفت. گرزها بر سر هم کوبیدند و

شمشیرها بر هم کشیدند و عاقبت این شیرافکن بود که سپر بر

زمین انداخت و شمشیر صیفور سر تا نافش را شکافت. با مرگ او

طبل شادی در اردو به صدا درآمد و سیفور سر دو تکه شده
شیرافکن را از تنش جدا کرد. نوشاد که این صحنه را دید خوش
به جوش آمد، وارد میدان شد و فریاد زد: «اگر بهرام مرد است،
حالا به میدان بیاید.»

سریع پا به میدان گذاشتم و به طرفش حمله کردم. نوشاد گرز را
حواله سرم کرد. سپر کشیدم، اما از ضرب سنگین دستش شها
خم شد، شکمش به زمین رسید و دست و پایش تا زانو در خاک
فرورفت. از اسب پیاده شدم و گرز را به سپر نوشاد کوبیدم. خون
از چشمش بیرون زد. سپس هر دو گرزها را انداختیم و شمشیرها
را درآوردیم. جدالمان از صبح تا غروب طول کشید و بدون
پیروزی به اردوگاه خود بازگشتیم تا استراحت کنیم. تا سر بر
بالش گذاشتم چیزی نگذشت که خوابم برد. شب تا صبح مثل
پلک زدن گذشت. از خواب بیدار شدم و با یاد گل اندام لباس



رزم پوشیدم. از چادر بیرون زدم و سوار بر شها مقابل سپاهم
ایستادم. نوشاد و سپاهش را دیدم که نزدیک می شوند. نوشاد
در فاصله ای از سپاه ایستاد و من را صدا زد. دستور دادم سپاه
بایستد و سمت نوشاد تاختم. نوشاد نیزه اش را بلند کرد و تا
نزدیکش شدم، آن را حواله سینه ام کرد. دست انداختم و نیزه را
گرفتم و با چنان قدرتی کشیدم که نیزه از دست نوشاد بیرون
آمد و در دستانم جا گرفت. شروع کردم با نیزه بازی کردن.
نوشاد عصبانی تر از قبل با شمشیر حمله کرد و چنان با قدرت به
سرم زد که کلاه خودم شکافت و لبه شمشیرش به سرم خورد و
خون بیرون زد. نترسیدم و با ضربه ای عاج فیلش را انداختم.
فیل وحشت کرد و روی زمین افتاد و نوشاد به دنبالش. فیل
دیگری برای نوشاد آوردند، اما برادرهای پریزاد و مهندس و
شبرنگ عیار، لشکر روم را به جان بلغاریان انداختند. سپاهیان
در حال جنگ بودند و نوشاد روی فیل نشسته و زیر چتر سیاهی

که بالای سرش بود جلو می‌آمد. فریادی کشیدم و به طرفش
تاختم. چتر را با ضربه‌ای سرنگون کردم. می‌خواستم حمله
دیگری کنم که نوشاد اشاره‌ای کرد تا طبل استراحت بزنند و من
با شمشیری که بالا گرفته بودم تا کارش را یکسره کنم، به اردو
باز گشتم. چیزی نمانده بود که کارش را تمام کنم. آرام و قرار
نداشتم و نمی‌گذاشتم به زخم سرم دست بزنند. عاقبت صیفور
توانست بنشاندم و با نگاهی به زخم فهمید شمشیر نوشاد
زهرآلود بوده. سریع مرهمی بیرون آورد و روی زخم گذاشت تا بر
زهر اثر کند. آن قدر خسته بودم که تا مرهم اثر کرد و دردش آرام
گرفت خوابم برد.

روز دیگر جنگ ادامه یافت. دوباره روبه‌روی یکدیگر قرار گرفتیم.
نوشاد که از حضور پریزاده‌ها خبر نداشت و نمی‌دانست آن‌ها
پادزهرش را داشته‌اند، خنده‌کنان فریاد زد: «دوباره به میدان

آمدی، شاهزاده! شکست این میدان با توست، زیرا با زخمی که
داری چند روز بیشتر زنده نمی‌مانی. چطور است بروی و این
چند روز را به خوشی بگذرانی؟»

نعره‌ای کشیدم و گفتم: «آدمیزاد به حرف همیشه تواناست و در
عمل ناتوان. مرگ مرا به خواب ببینی. تا کی به این جنگ بیهوده
می‌خواهی ادامه بدهی؟ بیا با هم گشتی بگیریم. اگر من شکست
خوردم، سرم را ببر و لشکر روم در اختیار تو. اگر من پیروز شدم،
لشکر تو در اختیار من.»

نوشاد سوار بر فیل دور دایره‌ای چرخید. از چشمانش
می‌توانستم بخوانم در فکر است. عاقبت نیزه‌اش را بالا گرفت و
فریادی از سر موافقت کشید.

جنگ تن به تن نوشاد و بهرام

روایت گل اندام

همهمه‌ای توی شهر راه افتاده بود. دولت می‌رفت و می‌آمد و خبر می‌آورد. همه در میدان جمع شده بودند و درباریان در ایوان‌های قصر ایستاده بودند. پدر هم به عمارت من آمد. صدایم کرد تا مقابل پنجره برویم. دل توی دلم نبود. قرار بود جنگ تن به تنی را بینم که یک طرفش بهرام بود. می‌ترسیدم به میدان نگاه کنم اما در برابر اصرار پدر چاره‌ای نداشتم. کنار پنجره ایستادیم. بهرام لباس رزم پوشیده سوار بر اسب در میدان ایستاده بود. نگاهش کردم. چقدر این لباس برازنده‌اش بود. باورم نمی‌شد همان جوان نمدپوش باشد. نوشاد هم سوار بر فیل مقابلش ایستاده بود. هر دو پایین آمدند و با کمک خدم و حشم لباس هایشان را در آوردند. نوشاد مغرورانه بادی به غیب انداخته بود و به بهرام نگاه می‌کرد، شاید از بردش

مطمئن بود. از فکرش دلم هُری ریخت. نوشاد قدمی جلو آمد و

پوزخندی زد و گفت: «جوان، هنوز برای بازگشتنت وقت باقی

است.» بهرام خندید و گفت: «خودت ترسیده‌ای و مرا

می‌ترسانی؟» با گفتن این حرف هر دو به یکدیگر نزدیک شدند،

دور دایره‌ای مدام چرخیدند و یکدیگر را محک زدند. عاقبت،

شاهزاده سمت نوشاد جهید و دست به کمر بندش انداخت.

نوشاد نتوانست عکس‌العمل سریعی نشان دهد و بهرام او را با

کمر بند از روی زمین جدا کرد و به هوا برد. یک بار روی دست

چرخاند و بعد به زمین کوبیدش. تند و تیز روی سینه‌اش نشست و

دستش را به نشانه پیروزی بالا برد، اما او را نکشت. نمی‌فهمیدم

برای چه تعلل می‌کند. دولت و پدر هم با ترس به این صحنه

نگاه می‌کردند. مهندس با دیدن تعلل بهرام در کشتن نوشاد

فریاد کشید: «پند پدرت را فراموش نکن که وقتی به دشمن

غلبه کردی امانش نده.»

بهرام وقتی این حرف را شنید زود خنجرش را درآورد و سر نوشاد را از تنش جدا کرد. بعد از روی نوشاد بلند شد و برای مردم که فریاد می کشیدند و تحسینش می کردند دست تکان داد. از خوش حالی دولت را در آغوش گرفتم و پدر ستایش کنان، گوهر روی بهرام ریخت. بهرام سر بلند کرد و به من و پدرم نگاه کرد. دیگر نه صدایی می شنیدم و نه کسی را جز او می دیدم. فقط صورت او و دستانش بود که به نشانه احترام برایم تکان داده می شد. بهرام پیروز شده بود و قدمی به یکدیگر نزدیک شده بودیم.

گفتن از عشق گل اندام

روایت بهرام

در باغ روح افزا جشن به پا شد. همه لشکریان چین و روم جمع شدند و مشغول شادی بودند.

روی تخت دراز کشیدم و به سربازها نگاه کردم که انگار این پیروزی بزرگ ترین حادثه زندگی شان بود. من هم خوش حال بودم، اما خوش حالی ام آن قدر بزرگ نبود که تمام وجودم را گرم کند. مهندس تکیه داده به بالشی نگاهم می کرد. لبخندی روی لب هایش بود. انگار می فهمید توی دلم چه می گذرد. انگار منتظر بود حرف دلم را بلندتر بگویم. سرفه ای کردم و گفتم: «از روزی که از روم بیرون آمدم یک روز خوش ندیدم. آسایش را فراموش کردم. یا با شیر و دیو جنگیدم یا با بهزاد و نوشاد که کم از قدرت شیر و دیو نداشتند. حالا هم که اینجا وسط بزم و

سرورم، خوش حال نیستم.»

مهندس سر تکان داد و گفت: «حرف دلت را بگو، آنچه نوک
زبان است و مدام مزه مزه اش می کنی.»

گرمایی توی صورتم چرخید. می دانستم لپ هایم گل انداخته.
گفتم: «حالا فقط عشق گل اندام را می خواهم. نمی دانم به او
می رسم یا نه؟ تمام این روزهای سخت به خاطر او بود، اما
نمی دانم قیصور شاه نظرش چیست، مرا قبول می کند یا مثل
بهزاد رویم لشکر می کشد؟»

مهندس خندید: «اگر پادشاه قبول نکند، با این سپاه قصر او را با
خاک یکسان می کنم. بهتر از تو چه کسی را پیدا می کند؟»
من هم خندیدم. گفتم: «امیدوارم، اما بهتر است قبلش خواسته
مرا به قیصور بگویی.»

هر دو نگاهمان به گنجور افتاد که نزدیکمان می شد. گنجور
درود گفت و کنارمان نشست. فهمید حرفمان با آمدنش قطع
شده. نگاهی به هر دویمان کرد و گفت: «اگر مزاحم صحبت
شدم، بروم؟»

مهندس به من نگاهی کرد. می دانستم بهتر دیده با گنجور در
میان بگذارد. سری به نشانه موافقت تکان دادم. مهندس دست
روی شانه گنجور گذاشت و گفت: «صحبت ما با نظر شما کامل
می شود. چگونه می شود شاهزاده ما را به عشقش گل اندام،
برسانیم؟»

گنجور لحظه ای مبهوت به هر دویمان نگاه کرد. ترسیدم فریاد
بکشد و شمشیرش را همان لحظه دریاورد و بلایی را که بر سر
نوشاد و بهزاد آوردم، سر خودم بیاورد. اما ناگهان زد زیر خنده و
گفت: «قربانت گردم، چه کسی بهتر از بهرام که قیصور هم

دوستش دارد؟»

نفس راحتی کشیدم. حجم سنگینی که روی گلویم بود همان لحظه کنار رفت و جایش هوا بود که توی تنم می پیچید.

مهندس و گنجور مشغول این صحبت شدند و من و صیفور، تنها منتظر آن‌ها ماندیم. دل توی دلم نبود تا برگردند. مدام به دروازه باغ نگاه می کردم تا اینکه بعد از ساعتی پیدایشان شد. لبخند روی لبشان بود. دلم گرم شد، حتماً خبر خوبی داشتند. مهندس از اسب پایین آمد و در آغوشم گرفت.

گفتم: «چه گفت؟»

نشاندم و گفت: «قیصور گفت نور چشمش هستی. فرزند ی ندارد که پس از مرگ جانشینش شود و چه کسی بهتر از تو. تنها مشکل گل اندام است، چون گل اندام در این دنیا به کسی راضی نمی شود و اگر بتوانی رضایتش را جلب کنی، او حرفی ندارد.»

مهندس و صیفور را محکم در آغوش گرفتم. می دانستم گل اندام

با من راه می آید و سمن بو و جهان افروز هم می توانند جواب مثبت را از او بگیرند. آن دو بهتر از هر کسی حرف دلش را می فهمند.

خواستگاری از گل اندام

روایت گل اندام

جلوی پنجره ایستاده بودم و از گوشه‌ای به بیرون نگاه می‌کردم. چه انتظاری داشتم؟ که بهرام با لباسی نم‌پوش گوشه‌ای از میدان نشسته باشد و به پنجره‌ام نگاه کند؟ می‌دانستم بهرام توی باغ در حال عیش و شادی است و بعید نیست عشقش را هم پس گرفته باشد. آن قدر یک‌دندگی کرده بودم که عاقبت او هم ناامید شده بود، کسی که همیشه آرزوی پیدا کردنش را داشتم. حالا باید دوباره هر سال انتظار نوروز را می‌کشیدم و پنجره‌ام را باز می‌کردم به امید اینکه کسی مثل او را پیدا کنم. مقابل آینه رفتم. به چشمان غمگینم نگاه کردم. من غصه می‌خوردم و همه مردها در باغ روح‌افزا مشغول شادی بودند. فقط زن‌های قصر از همه چیز دور بودند. دولت می‌گفت تا بوده همین بوده، دخترها توی خانه و پسرها توی میدان نبرد. سال‌ها

با همین فکر زندگی کرده بودم. دختر زیبایی پشت پنجره و

داخل قصر که همه را شیفته خود کرده بود، اما نمی‌توانست

مثل بقیه دخترها به دشت برود یا توی بازار بچرخد و زندگی

مردم را ببیند. فکر کردم شاید همین دور از دسترس بودنم مرا

این‌طور افسانه‌ای کرده. دیگر طاقتم طاق شده بود،

نمی‌خواستم مدام کسی مثل عمه و دولت بالای سرم باشند.

حالا که کنارم نبودند بهترین موقع بود که به این سنت چند هزار

ساله پایان بدهم و دل به دریا بزنم. شالم را روی سرم کشیدم تا

بیرون بروم، بین مردم بچرخم و هوا را نه از پنجره اتاقم که از

میان مردم توی تنم بکشم. در حال رفتن به طرف در بودم که در

اتاقم را زدند. دلم هری ریخت که لابد عمه جان یا دولت است.

اجازه ورود دادم. دولت داخل شد. قیافه‌اش خندان بود. لبخند

شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «قربانت گردم، دوباره توی همی؟

اخم کردی؟»

حوصله شیطننت هایش را نداشتم. دلم می خواست برود تا

تصمیم را عملی کنم. گفتم: «بگو دولت، چه کارم داری.

بی حوصله ام. کارت را بگو و تنه ایم بگذار.»

خندید: «باشد قربانت گردم، چیزی که حالا می گویم حال دلت

را خوش می کند، شاید برای همیشه جانم.»

جلوتر آمد و به زمزمه گفت: «دو پریزاد آمده اند برای خواستگاری

از تو، جانم.»

سرتکان دادم: «بگو بروند. می دانی که جوابم منفی است.»

اخم کرد و گفت: «هرطور صلاح می دانی. اما بد نیست بگویم

این خواستگاری برای شاهزاده بهرام است.»

پشتش را کرد تا بیرون برود. گفتم: «صبر کن، دولت جان...»

خنده ام گرفته بود: «بهرام؟!»

خندید و سرش را رقصان تکان داد: «بله، بهرام، قربان خنده تان

شوم. الان صدایشان می کنم.»

چند ثانیه بیشتر نگذشت که دو دختر زیبا وارد شدند. خود را

سمن بو و جهان افروز معرفی کردند، هر دو هم سن و سال خودم.

سمن بو قربان سرتاپایم رفت و گفت: «بهرام در مقابل این همه

زیبایی باید به کوه و بیابان می زد.» و جهان افروز دورم ورد

می خواند تا از چشم بد در امان باشم. از کارهایشان خنده ام

گرفته بود. جهان افروز شروع به صحبت کرد. از بهرام گفت و از

روزی که عکس مرا دید. از شکارش با شیر و نهنگ و تمام

سختی هایی که به جان خریده بود و حالا فقط منتظر یک جواب

بود؛ بله من در برابر خواستگاری اش. نمی دانستم چه بگویم. من

به دختری معروف بودم که هیچ کس را در حد خود نمی دید و

حالا بهرام در برابرم قد علم کرده بود که از هر نظر کامل بود. سر

بگذارد تا بعد از رفتنش با پریزادها به میان مردم بروم.

به زیر انداختم و سکوت کردم. به همه چیز فکر کردم: به بهرام،

به خودم و زندگی ام. در دلم عشق بهرام موج می زد، اما

نمی توانستم چیزی بگویم. سکوت طولانی شد. آن قدر که وقتی

به خود آمدم فهمیدم هر دو مدت ها است ایستاده اند. اشاره کردم

بنشینند، اما جهان افروز گفت: «تا جواب بهرام را نگیریم

نمی نشینیم.»

دیگر صبر فایده ای نداشت. باید یک بار به حرف دلم گوش

می دادم. عاقبت گفتم: «من در دنیا با هیچ مردی سازگار نیستم،

اما اگر پدرم به این ازدواج راضی است، من هم حرفی ندارم.»

هر دو در آغوشم کشیدند. دولت دست می زد و دورمان

می چرخید. با این جواب انگار گرمایی به وجودم جوشید. بعد از

مدت ها لبخند زدم و با تمام وجود خندیدم. حالا اشتیاق

بیشتری داشتم از قصر بیرون بزنم. از دولت خواستم تنهایمان

بالاخره به یکدیگر رسیدیم. دست در دست هم نشسته بودیم و به شادی و هیاهوی مردم در جشن عروسی مان نگاه می کردیم. از روم تا چین آمده بودم به سودای عشق و حالا عشق، دستش را توی دستم گذاشته بود. این عشق و حکایتش را باید می نوشتم، تا همیشه به یاد داشته باشم عشقم را، آرزویم را و همه سختی هایی را که در راهش کشیده ام. اینکه برای هر آرزویی باید جنگید تا با تو همراه شود، مثل گل اندام که با من همراه شد. آرزو، عاقبت دل به دل تو می دهد و با تو همراه می شود، اگر برایش بجنگی.

زندگی من و گل اندام در کنار هم بالاخره شروع شد. روزهای در کنار او آن قدر شیرین می گذشت که جلورفتن روزها را

نمی فهمیدم. شش ماه گذشته بود و هر لحظه اش در شادی و

نشاط و شکار بود. آن قدر در خوشی غرق بودم که هرگاه

مهندس از پدر می گفت و اینکه به روم بازگردیم، مدام

صحبتمان را به بعد موکول می کردم. خوشی آن قدر مرا خواب

کرده بود که پدرم را فراموش کرده بودم تا اینکه پدر شی این

خواب رؤیایی را آشفته کرد. به خوابم آمد. از دور به طرفم می آمد،

پیر و غمگین بود و اشک توی چشمانش حلقه زده بود. نزدیکم

شد، سری تکان داد و بدون ایستادن دور شد. هرچه دنبالش

دویدم نتوانستم به او برسم تا عاقبت در دالانی تاریک و سرد، گم

شد. هرچه می دویدم دالان تنگ تر می شد. آن قدر که بین

دیوارهایش گیر کرده بودم و هر لحظه فشار دیوارها بیشتر

می شد. آن قدر که دیگر نمی توانستم نفس بکشم. فریاد زدم. به

نفس نفس افتادم و با تکان های دست گل اندام از خواب بیدار

شدم. گل اندام عرق روی صورتم را پاک کرد و لیوانی آب دستم

داد. تنها چیزی که از دهانم درآمد این جمله بود: «باید پیش پدر برگردم.»

صبح، تا سپیده سر زد به سراغ قیصورشاه رفتم و اجازه رفتن گرفتم. قیصورشاه که می دانست بالاخره این اتفاق می افتد کمی غمگین نگاهم کرد، سر تکان داد و گفت: «با اینکه به دوری از شما راضی نیستم، اما بروید به سلامت.»

رفتن به روم با لشکر انبوهی از افراد روم و بلغار چند ماه طول کشید. مهندس، صیفور و برادرهای پریزاد هم، همراهی ام می کردند. شبرنگ را جلوتر فرستادم تا زودتر برای پادشاه خبر ببرد. خوش حال بودم که بالاخره این دوری طولانی تمام می شود. سربلند پیشش برمی گشتم با کوله باری از تجربه و با همسری که به او افتخار می کردم. چیزی به روم نمانده بود که لشکر پدر را دیدم که آذین بسته منتظرمان هستند. به تاخت

جلوتر از بقیه جلو رفتم. دل توی دلم نبود پدر را در آغوش بگیرم. از دور دیدمش که روی اسب نشسته. موهای سپیدش زیر نور می درخشید. پیر شده بود، اما اشتیاق توی صورتش موج می زد. اشک توی چشمانم حلقه زد. قلبم توی سینه می کوبید. به یکدیگر رسیده بودیم. هر دو از اسب پیاده شدیم و سمت یکدیگر دویدیم. خودم را در آغوش انداختم، بوی کودکی، بوی سرزمینم، همه در آغوش بود. از خجالت اینکه سال ها ترکش کرده بودم نمی توانستم نگاهش کنم. عاقبت کشورشاه شانه هایم را گرفت و کمی من را از خودش دور کرد تا صورتم را ببیند. سرم را پایین انداختم. دست زیر چانه ام گرفت و سرم را بالا برد. به چشمان کشورشاه نگاه کردم. پدرم پیر شده بود، اما چشمانش خوش حال بود. مهندس و دیگر بزرگان رومی دورمان حلقه زدند. گل اندام از تختش پایین آمد. راه باز کردند و گل اندام خودش را به کنارمان رساند و دست پدر را بوسید.

کشور شاه رو به من کرد و گفت: «با انتخاب چنین شاهزاده‌ای
روم را سرافراز کردی.»

بعد فرمان داد سمت شهر برویم. مردم شهر با دیدنمان کل
کشیدند و گل بر سر و رویمان ریختند. شهر در جشن و سرور
بود. بعد از چند ساعت شادی و استراحت، کشور شاه مردم را
دور قصر جمع کرد. من و گل اندام در کنار پدر در ایوان
ایستادیم. پدر از مردم خواست تا ساکت شوند. همه سکوت
کردند. شاه رو به من گفت: «وقتی بهرام ناپدید شد، از
پیدانکردنش می‌ترسیدم. اما همیشه امید را در دلم زنده نگاه
داشتم تا بالاخره پیدایش کنم و این تاج و تخت را به او بسپارم.
حالا پیدایش کرده‌ام.» پدر دستم را در دستش فشرد و ادامه
داد: «امیدم به کنارم بازگشته و اینجاست. چند سال پیش این
تاج و تخت را به او بخشیدم، اما امروز می‌خواهم در حضور

گل اندام و همه شما بار دیگر این تاج را بر سرش بگذارم و شما و
این سرزمین را به او بسپارم.»

همه با شنیدن صحبت‌هایش شادی کنان فریاد کشیدند و
گلبرگ‌های گل را به سر و روی هم پاشیدند. پدر با دست خود
تاجش را برداشت و بر سرم گذاشت. حالا من پادشاه روم بودم و
همه چیز را در کنار هم داشتم، پدرم، گل اندام و سرزمینم را. زیر
گوشش زمزمه کردم: «دوران خوشی را برای روم رقم خواهم زد،
پدر جان...» و محکم در آغوشش گرفتم.